

تیره ناقله

۳۰ و خاطرۀ طنز از آزادگان یزدی



به قلم
مصطفی زمانی فر

سرشناسه	زمانی فر، مصطفی، ۱۳۶۰- -گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	بره نایلا، و ۳۰ خاطره طنز از آزادگان یزدی / به قلم مصطفی زمانی فر.
مشخصات نشر	یزد، مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج، انتشارات چشم و چراغ، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	۱۳۲۲ ص، مصور.
شابک	۹۷۸-۶۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰-۴-۵۳-۶۳۱۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبیا
عنوان دیگر	و ۳۰ خاطره طنز از آزادگان یزدی.
موضوع	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات Released captives -- Diaries* -- ۱۹۸۸-۱۹۸۰. Iran-Iraq War جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- اسیران ایرانی -- خاطرات Prisoners and prisons, Iranian -- Diaries -- ۱۹۸۸-۱۹۸۰. Iran-Iraq War
شناسه افزوده	مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج، انتشارات چشم و چراغ
زده‌بندی‌کنگره	DSR۱۶۲۸
زده‌بندی‌دیویی	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره‌کتابشناسی ملی	۹۳۳۵۳۸۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیبیا



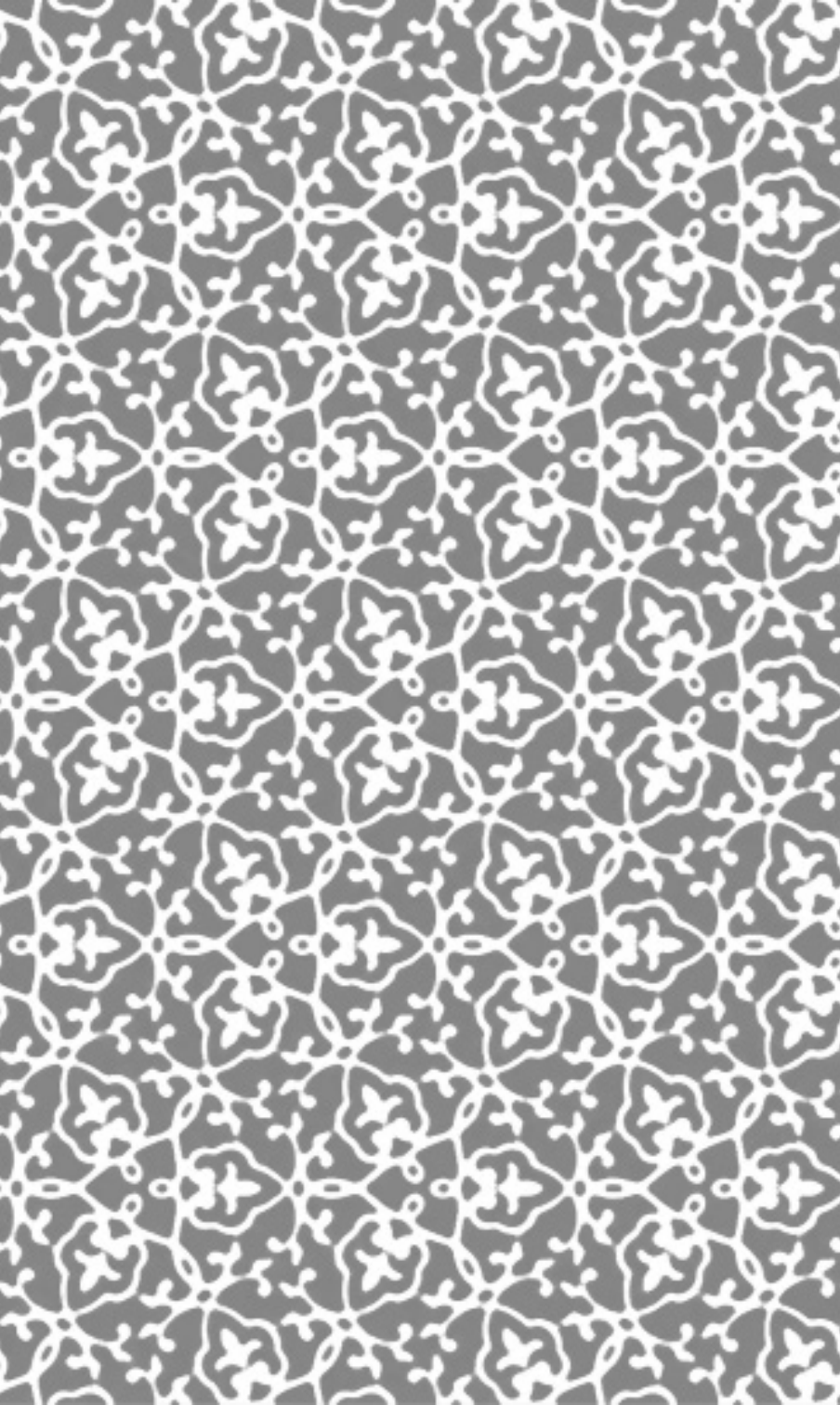
بَرّه نایلا

و ۳۰ خاطره طنز از آزادگان یزدی

به قلم: مصطفی زمانی فر |
 ناشر: انتشارات چشم و چراغ |
 صفحه آرا: محمدمهدی میرزابابایی |
 نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲ |
 شمارگان: ۱۰۰۰ جلد |
 قیمت: ۶۰,۰۰۰ تومان |
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۱۴-۵۳-۴ |



مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج



۹	مقدمه
۱۱	گراز در یزد سید محمود موسوی اردوگاه تکریت ۱۱
۱۶	عرق فروشی حَظیره سید حسین سالاری اردوگاه تکریت ۱۱
۲۰	أَمْوَتُ الصَّدَّام سید محمود موسوی اردوگاه تکریت ۱۱
۲۴	داوود کلک و تسبیح رنگارنگ محمد رضا صدیقی اردوگاه رمادی ۳
۳۰	مار خوش خط و خال احمد ملانوری اردوگاه موصل ۲
۳۴	بِرّه نَاقلا جلال زرگرباشی اردوگاه موصل ۱
۳۹	خَمیس وارد می شود محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر
۴۳	قرص همه‌کاره سید محمد حسینی فهرجی اردوگاه تکریت ۱۱
۴۶	توپ قَلِقِلِی حسین شیخ‌زاده اردوگاه رمادی
۵۰	عملیات پَرگنی احمد ملانوری اردوگاه موصل ۲

- ۵۴ به این می‌گن خیارخور
محمد حسین دشتی اردوگاه موصل ۴
- ۵۷ فار فار فار
حسین ابویی سروعلیا اردوگاه موصل ۴
- ۶۲ پشت درای بسته
سید حسین سالاری اردوگاه تکریت ۱۱
- ۶۶ شوخی گچی
منصور چاووشان اردوگاه موصل ۳
- ۷۰ تکی برای پُکی
محمد علی آخوندزاده اردوگاه تکریت ۱۱
- ۷۴ شپش به جون
عبدالرسول میرفلاح کمپ ۹ رمادی
- ۷۷ درد نکیش بو بیکش
حسین ابویی اردوگاه عنبر
- ۸۱ چشم‌هائیش
سید حسین سالاری اردوگاه تکریت ۱۱
- ۸۴ دزد بدتره یا منافق؟
محمد رضا صدیقی اردوگاه عنبر
- ۸۷ آخوندزاده کیه؟
محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر
- ۹۰ بچّه بامزه رشت
علی اکبر شفیع‌زاده اردوگاه تکریت ۱۱
- ۹۵ قوطی‌های سحرآمیز
ابوالقاسم بهمنی آقابزرگی اردوگاه رمادی ۲

۹۸

عدو شود سبب خیر
محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر

۱۰۲

پتوبه دوش
محمد رضا صدیقی اردوگاه عنبر

۱۰۴

آنارگل باغچه بان
حسین شیخ زاده اردوگاه رمادی

۱۰۸

بمباران خیالی
محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر

۱۱۳

کیف قاب
عباس کاظمیان اردوگاه موصل ۲

۱۱۷

دشداشه قروقوز
محمد رضا صدیقی اردوگاه تکریت ۱۷

۱۲۱

نان خامه ای کتک دار
محمد رضا دشتی اردوگاه تکریت ۱۱

۱۲۵

راز ظرف های پُر شده
محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر

۱۲۹

زدی ضربتی یک لگد نوش کن
ابوالقاسم حاضری اردوگاه تکریت ۱۱

مقدمه

می‌گن اسارت طعمش تلخه، جنسش زجره، طنزش کجا بود؟ به قول یکی از دوستان یزدی: «مگه میشه؟! نا نمیشه!!»؛ بَرّه نا قلا مگه به اردوگاه‌های عراق هم رفته؟ شیطون زشت و نا قلا که دُمی داره به این هوا، نقشش تو اسارت چی بوده که خاطرّه طنز بسازه؟ خلاصه از همین حرفا که شاید به ذهن بعضیا بیاد.

ما اومدیم اینجا که بگیم هم می‌شه و هم داریم و چندتا از این خاطرات رو بذاریم جلوی چشمتون که بخونید. امیدوارم که لذت ببرید. حالا که قرعه فال به نام من دیوانه زدند، بهتره کمی هم از اصل کار و تلخی و شیرینیش بگم. مدّت‌ها بود که با بچه‌های آزاده یزدی سروکار و حشرونشر داشتیم. خاطراتشون رو می‌شنیدم و پای حرفا و

درد دلشون بودم. خوب که نگاه کردم دیدم این وسط جای خاطرات طنز خالیه. عزمم رو جزم کردم و یا علی گفتم. بیش از دو سال طول کشید که از جاهای مختلف این خاطرات رو جمع کنم یا برم پیش بچه‌های آزاده و ازشون بخوام که برام تعریف کنن. روزای خوب و خاطره‌انگیزی بود و نشستن پیششون چه لذت بخش. کم‌کم نشستم و خاطرات رو در قالب خاطره طنز تنظیم کردم و در نهایت ما حاصل اون شد همینی که می‌بینید. فقط یه خواهش دارم از شما که کتاب رو دستتون می‌گیرید و می‌خونید، حتماً نظر، پیشنهاد و انتقادی اگه دارید که می‌تونه به بهترشدن کار کمک کنه، بدون هیچ تعارفی بگید. امیدوارم در آینده بتونم خاطرات طنز بیشتری جمع کنم و این کار همین‌جا متوقف نمونه یا اینکه دوستان نویسنده‌ای که صاحب ذوق و قلم هستن، این مسیر رو ادامه بدن. آخر حرفم عذرخواهی باشه از کسانی که خاطرات طنزشون رو به هر دلیل نتونستم در کتاب بیارم یا اصلاً فرصت نشد که سراغشون برم. یک تشکر ویژه و جانانه می‌کنم از بچه‌های آزاده یزدی که همکاری کردن تا این مجموعه شکل بگیره و خداقوت می‌گم به همه دوستانی که در این راه، همراه و همیارم بودند.

مصطفی زمانی فر

پاییز ۱۴۰۱



▪ گراز در یزد ▪

سید محمود موسوی اردوگاه تکریت ۱۱

روی لب بالایش جای یک بریدگی و شکاف خودنمایی می‌کرد. معلوم نبود طبیعی است یا بر اثر یک حادثه یا دعواروی لبش به یادگار گذاشته بودند. موقع حرف زدن دندان‌های نامنظم و جلوآمده نیشش، از زیر لب و شکاف آن نمایان می‌شد و قیافه‌ای خاص به او می‌داد. سبیل‌هایش تَنک و خلوت و نخ‌نخ بودند. برای همین ترجیح می‌داد همراه با صورت از ته بتراشد و نمی‌توانست پوششی برای لبش باشد. بچه‌ها به این خاطر لقب گراز به او داده بودند. هیکل و اندامش بر اثر ورزشی مثل بدنسازی، ورزیده و عضلانی بود. من و خیلی از هم‌اردوگاهی‌ها وقتی خودمان را با او مقایسه می‌کردیم، فیل

و فنجان بودیم. شاید مچ دستش از ران پای ما قپورتر و بزرگتر بود. ما اُسرا در اثر خوردن غذای کم و بی‌کیفیت، فشار کتک و شکنجه روحی و جسمی، روزبروز ضعیف و نحیف‌تر می‌شدیم ولی نگهبان‌ها که مصطفی یکی از آن‌ها بود، هر روز فربه‌تر و هیکلی‌تر به دلیل این ویژگی مصطفی ملقب به گوریل هم شده بود.

یک روز که نوبت نگهبانی مصطفی بود، از بیرون و در راهرویی که قدم می‌زد، پنجره‌ها را یکی یکی طی می‌کرد و پیش می‌آمد. خلق و خویش بیشتر اوقات تلخ و تند بود و تلاش می‌کرد با بهانه‌گیری از بچه‌ها و آزار و اذیت آن‌ها، وقت نگهبانی‌اش را پر کند. اینطور دیگر حوصله‌اش سر نمی‌رفت. در حقیقت ناراحتی ما مایه خوشحالی و کیف مصطفی بود. هیچ کدام از ما وقت نگهبانی او دل توی دلمان نبود که الآن ممکن است گیر بدهد و بلایی سرمان بیاورد. به همین دلیل حواس‌مان جمع بود که تا می‌شود جلوی چشم و در مسیر گراز نیاییم تا از روی ما رد نشود و له‌مان نکنند. آن روز خاص وقتی مصطفی پشت پنجره سوم رسید، مکث کرد و ایستاد. از بخت بد، من روبروی پنجره و در دید او نشسته بودم. سرم را پایین نگه داشتم که مرا نبیند و رد شود. بی‌فایده بود. طولی نکشید که صدای نکره مصطفی با فارسی شکسته بسته آمیخته به عربی به گوشم رسید: «هی! أنت! موسوی! بیا اینجا.» پیش خودم به شانس بدم لعنت فرستادم. خودم را به کوچه علی‌چپ زدَم که نشنیدم. دوباره مرا صدا زد. چاره‌ای نداشتم. اگر جلو

نمی‌رفتم معلوم نبود فردا که در آسایشگاه باز شود، چه بلایی سرم بیاورد. از جایم بلند شدم و خود را پشت پنجره‌ای که او آن طرفش ایستاده بود رساندم. خدا را شکر درب اصلی آسایشگاه بسته بود و او اجازه نداشت وارد شود. دستش هم این قدر قوی و درشت بود که نتواند آن را از بین شبکه‌های پنجره به این طرف بیاورد و ضربه‌ای نثارم کند. خیالم از بابت ضرب و شتم راحت شد. احمد چلدای معروف به احمد عربستانی بچّه خوزستان که عربی می‌دانست و کار مترجمی را انجام می‌داد، آمد که صحبت‌های مصطفی را برایم ترجمه کند. این طور مواقع مترجم وظیفه‌اش را بلد بود و در انتقال صحبت‌ها بین دو طرف نقش مهمی داشت.

مصطفی پُک محکمی به سیگارش زد و دودش را توی صورت من داد. هُرم نفسش که به مشامم خورد، بوی خاص و آزاردهنده‌ای را تنفس کردم. تلوتلو می‌خورد. مرتّب سرش نزدیک پنجره می‌آمد و به عقب برمی‌گشت. حالت مصطفی به نظرم عجیب بود و عادی به نظر نمی‌رسید. یک نگاه به چشم‌هایش انداختم. قرمز و خُمار بودند. باز هم هاله‌ای از دود توی صورتم دوید. کمی سرفه کردم. معلوم نبود چه فکر پلیدی در سر داشت. آهسته از احمد پرسیدم: «مصطفی چش شده؟ این چه بوی گندیه از دهنش می‌آید؟» احمد طوری که مصطفی نفهمد گفت: «مشروب خورده! مسته! معلومه که زیاد هم خورده.» تازه دوریالی ام افتاد که باید بایک گوریل مست دست و پنجه

نرم کنم. از این جا به بعد را مصطفای سرخوش و مست می پرسید، احمد ترجمه می کرد و من جواب می دادم.

ابتدای کلام چند فحش آبدار فارسی و عربی نتارم شد. مقدمه خوبی برای شروع بود و بعد: «من این پدرسوخته رو به جایی دیدم. خودش بگه کجا دیدمش؟» گفتم: «من دو سه ساله اینجام. همین جا من رو دیدی.» تلوتلوخوران چند پک پشت سرهم به سیگارش زد و گفت: «نه! بگو به جای دیگه دیدمش!» وقتی به این فکر کردم که او در حالت مستی است و هر جوابی بدهم راست و دروغ آن را تشخیص نمی دهد؛ دل به دریا زدم و جوابش را این طور دادم: «احتمالاً من رو تو ایران دیدی.» مصطفی ول کن نبود: «باید بگه من کجا دیدمش. یا آلا تا عصبانی نشدم.» رگ شیطنتم گل کرد. خیلی جدی گفتم: «درسته. من بچه یزدم. من رو تو یزد دم میدون بعثت دیدی.» لبخندی به لب های مصطفی آمد: «آهان! آهان! درسته. می گم به جایی دیدمش. پس تو یزد بوده.» احمد از جواب من و سر کار گذاشتن مصطفی خنده اش گرفته بود. از طرفی به من رساند که حواسم باشد. اگر بعداً مستی مصطفی تمام شود و یادش بیاید که به او چه گفته ام، حسابی ادبم می کند. من که به سیم آخزده بودم، به خودم گفتم تاته این قضیه می روم، پناه بر خدا. مصطفی دوباره پرسید: «خب بگو بینم بعدش چه اتفاقی افتاد؟ تعریف کن.» گفتم: «معلومه! بعدش ترک موتور یا ماهای من نشست و آورد مت

چهارراه دولت آباد. اون جایک ساندویچ مشتی و یه بستنی بهت دادم خوردی. بعدش هم هر کدوم رفتیم خونمون. حسابی خوش گذشت.» مصطفی از جواب‌های من راضی و خوشحال بود. مرتب سر تکان می‌داد. انگار واقعاً یزد بوده و خاطراتش با من را مرور می‌کند. گفت: «هان! درسته! من تو رو توی ایران و یزد دیدم. قبلاً با هم خیلی رفیق بودیم. دوست بودیم. بزن قدش رفیق.» و مشتش را به پنجره چسباند. من هم از دور دستم را مشت کردم و جلو بردم که یعنی دوست تو هستم. مصطفی خریف شد و این بار راهش را کشید و به حرکتش در راهرو ادامه داد. احمد چلداوی بعد از رفتن او و دیدن این حرکت از من، حسابی سر ذوق آمده بود و می‌خندید. او دوباره تأکید کرد که مدتی جلوی چشم مصطفی آفتابی نشوم. با تمام شدن مستی، بفهمد سر کارش گذاشته‌ام، حسابی می‌تکانه‌م. من هم به حرف احمد گوش دادم. تا چند روز هر طور شده از زیر دید مصطفی گراز در می‌رفتم تا این‌که مطمئن شدم اوضاع عادی و امن است و کاری به کارم ندارد.





■ عرق فروشی حَظیره ■

سید حسین سالاری اردوگاه تکریت ۱۱

زمانی که برای گذراندن ادامه خدمت سربازی به عنوان یک تخریب چی عازم منطقه عملیاتی در جبهه شدم، تنها چیزی که به ذهنم نمی آمد، اسارت بود که نصیبم شد. اوایل ورود به اردوگاه، تحمّل دوری از خانه آن هم به مدّت نامعلوم و مفقودالاثّر، برای من که بچه ته تغاری و عزیزدانه مادرم بودم، اصلاً آسان نبود. جدای از این ها زخم عمیق پا و شکستگی استخوان بر اثر اصابت گلوله، رمقی برایم نگذاشته بود. روزی نبود که از درد پا ناله نکنم و به خاطر عفونت زخمم، اذیت نشوم. به همین دلایل کم کم گوشه گیر شدم و حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم.

در بین اُسرای یکی از بچه های اهل ایلام معروف به حاجی با من

دوست شده بود. حاجی سنّ و سال بیشتری از من داشت طوری که رابطه‌ای مثل پدر و پسری بین ما برقرار بود. از جمله خصوصیات اخلاقی بارز دوست من، پایبندی شدید به امور دینی و مذهبی و اجرای دقیق آن‌ها بود. اعتقادات حاجی این قدر محکم بود که همه او را به عنوان یک آدم حزب‌اللهی می‌شناختند طوری که تا می‌توانست در به جا آوردن مستحبات هم کوتاهی نمی‌کرد. جلوی او نمی‌شد هر حرفی را بدون فکر و بی‌پرده به زبان آورد. بعد از مدتی که از آشنایی ما گذشت، وقتی وضعیت روحی و گوشه‌گیری مرا دید، تصمیم گرفت مرتّب پیشم بیاید و سر صحبت را باز کند تا حال من بدتر نشود.

روزی از روزها که حوصله‌ام سر رفته بود، تصمیم گرفتم کاری انجام دهم تا سرگرم شوم. خوب فکر کردم تا چیزی به ذهنم رسید. در اصل شیطنتم گل کرد. من که از روحیه مذهبی و اعتقادات حاجی خبر داشتم، همین را دستمایه قرار دادم. وقتی طبق روال پیشم آمد تا سر صحبت را باز کند و به من روحیه بدهد گفتم: «راستی حاجی! امروز می‌خوام موضوعی رو به شما بگم. ولی در گفتن یا نگفتنش شک دارم.» حاجی که همیشه سعی می‌کرد من را به حرف بیاورد گفت: «چرا شک داری سید! هرچی تو دلت هست بگو. هیچ اشکالی نداره.» گفتم: «آخه موضوع خاصی! همیشه گفتم.» گفتم: «نه عیب نداره بگو. من رازدار و امانت دار حرفت هستم.» با اصرار حاجی موقعیت را مناسب دیدم و گفتم: «با این که دلم نمی‌خواد ولی چون خودتون خواستید می‌گم. شما می‌دونستید که تو شهر ما یزد که به دارالعباده معروفه. بعد از گذشت

ده سال از انقلاب هنوز هم عرق می‌فروشن.» جواب داد: «خب این که در ایلام هم مخفیانه می‌فروشن.» گفتم: «مخفیانه چیه؟ علنی و آشکار جلوی چشم همه می‌فروشن! منم گاهی اوقات رفتم و خوردم. خدا از سر تقصیراتم بگذره.» حاجی با تعجب به من نگاه کرد و بهت زده گفت: «دروغ می‌گی سیّد! سر به سرم نذار.» جواب دادم: «خدا او کیلی و به حضرت عبّاس قسم که راست می‌گم.» روبه من کرد و گفت: «سیّد! قسم نخور. این حرف سنگینه‌ها! تازه خودت از جدّت خجالت نکشیدی که عرق خوردی؟!» گفتم: «حالا که خوردم. چیکار کنم؟»

بعد از جواب من، حاجی عمیقاً به فکر فرو رفت و ساکت شد. دو روز او را با این حرف‌ها مشغول کردم. هر بار که می‌پرسید، با قسم‌هایی که می‌خوردم حرفم را کاملاً تأیید می‌کردم. خودم را هم طوری ناراحت نشان می‌دادم که این مسأله دغدغه ذهنم شده است و آزارم می‌دهد. فکرش حسابی درگیر شده بود. روز سوم به او گفتم: «حاجی! مهم‌تر از همه اینه که در یزد روبروی مسجد خطیره که به پایگاه انقلاب معروفه هم عرق می‌فروشن. حتی بچه‌های سپاه و پاسدارها کاری به کارشون ندارن. اتفاقاً خودشون هم اون جا عرق می‌خورن. باور نداری از کاظم تُرابی که همشهری منه پیرس.» با این جملات صورت حاجی برافروخته شد و حسابی به هم ریخت.

کاظم تُرابی بزرگ ما به حساب می‌آمد و آدم قابل اطمینانی بود. همه به او احترام خاصی می‌گذاشتیم و حرفش را قبول داشتیم. حاجی دیگر طاقت نیآورده بود و همان روز بعد از کنار کشیدن کاظم، در یک

گوشه خلوت قضیه عرق فروشی را توضیح داده و گفته بود: «سالاری پیش من قسم خورده و گفته که توی یزد خیلی آشکار و جلوی چشم همه عرق می فروشن. امروز می گه حتی روبروی حظیره مغازه عرق فروشیه. پاسدارها هم می رن و می خورن. حرف هایی که می زنه درسته؟» کاظم ترابی خیلی زود دوریالی اش افتاده بود که قضیه از چه قرار است. با خنده جواب داده بود: «بله حاجی! کاملاً درسته. منظورش مغازه هاییه که عرق های گیاهی مثل بیدمشک، بیدوشاتره، خارشتر، کاسنی و امثال این ها می فروشن.»

قیافه حاجی وقتی از پیش کاظم ترابی برگشت، کاملاً دیدنی بود. انگار دود از کله اش بلند می شد. وقتی به من رسید با صدایی بلند که عصبانیت در آن پیدا بود و با لهجه گُردی گفت: «سیتدا! خدا خفت کنه به علی!» خودم را عادی نشان دادم و گفتم: «چرا حاجی؟ چطور شده؟ عصبانی به نظر میای.» جواب داد: «توسه چهار روزه منو سرکار گذاشتی. برای چی قضیه عرق فروشی را درست توضیح ندادی؟» به صورتش و گونه های سرخ شده اش که نگاه کردم، ترسیدم که بخندم. گفتم: «دروغ که نگفتم. الان هم حاضریم قسم بخورم که در یزد هم عرق می فروشن و هم می خورن.» حاجی که دید اصلاح بشو نیستیم و دست از شوخی و مسخره بازی برنمی دارم، ادامه نداد و قضیه عرق فروشی به خوبی تمام شد. از آن روز به بعد محتاط بودم که او را سرکار نگذارم. معلوم نبود دفعه بعد پایان خوشی داشته باشد.



■ أَمَوْتُ الصِّدَّامِ ■

سید محمود موسوی اردوگاه تکریت ۱۱

توی عملیات کربلای ۵، مجروح و بعد اسیر شدم. قبل از رسیدن و ورود به اردوگاه تکریت ۱۱، در چند مکان بالاچار توقّف کردیم که هرکدام ماجراهای خاص خود را داشت. دو ایستگاه قبل از اردوگاه، به زندان استخبارات بغداد یا همان دستگاه اطلاعاتی نظامی رژیم بعثی صدام، وارد شدیم. حدود سی چهل نفر از ما اُسرا چه زخمی و چه سالم، در یک سلول سه در چهار تنگ و خفه دم جا دادند. من به همراه چند نفر از بچه‌های مجروح دیگر نزدیک درب ورودی می‌نشستیم. چون پایم زخم و عفونت داشت، آن را روی زمین دراز می‌کردم. این طوری کمتر به آن فشار می‌آمد و راحت‌تر بودم.

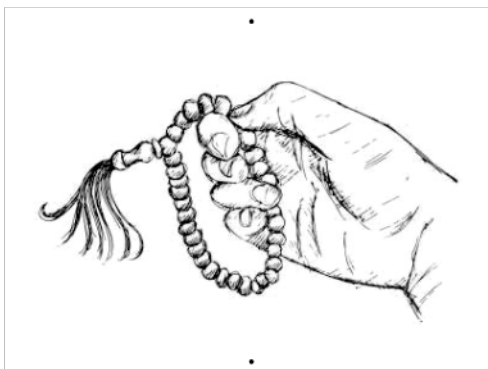
لحظه به لحظه حضور در زندان استخبارات بغداد، کتک بود و کتک. این قدر می زدند تا خسته شوند. یکی از روزها بعد از مُشت و مال حسابی که جای زخم و کبودی و ورم آن بر بدن همه ما خودنمایی می کرد، قرعه فال به نام من دیوانه زدند. هنگام خروج دو سرباز عراقی و درست وقتی که یکی از آن ها می خواست درب سلول را ببندد و برود، ناخواسته با او چشم در چشم شدم. برای لحظاتی کوتاه، از او نگاه و از من نگاه. همین نگاه کافی بود که او برداشت کند، برایش شاخ و شانه می کشم و گردن کلفتی می کنم. با تلاقی نگاه ها، آن سرباز از بستن درب منصرف شد و به طرف من برگشت. خوشبختانه در بین بچه ها کسی بود که بتواند صحبت هایش را ترجمه کند. بالحنی تند و پر از توپ و تشر و بدویراه منظورش را این طور فهماند: «چیّه؟ چته؟ نگاه می کنی؟ چیزی می خوای؟ حرفی داری؟» من هم که حسابی از دست او و سرباز همراهش عصبانی و کلافه بودم و هنوز جای ضربات سیلی، مشت و لگد و کابل توی تنم درد و سوزش داشت، به سیم آخر زدم و این طور جوابش را دادم: «نگا کردم که کردم. دلم خواست!» این جواب اصلاً به مذاق سرباز عراقی خوش نیامد. با یکی دو گام خود را به من رساند و بی معطلی زدن را شروع کرد. حالا بزن و کی نزن. دستش در هوا بالا می رفت و صدای خوردن کابل به بدن من در سلول می پیچید. در حالی که کتک می خوردم با خودم گفتم: «عجب کاری کردم! این چه جوابی بود از دهنم

بیرون پرید. بیچاره شدم. حالا این قدر منو می زنه تا بمیرم.» یک آن ذهنم جرقه زد و چیزی به آن خطور کرد. یادم آمد موقعی که ایران بودم، در تلویزیون می دیدم که نیروهای عراقی وقتی اسیر می شوند به ظاهر هم که شده و برای این که کسی کاری به کارشان نداشته باشد، "دَخِيلَ الخَمِينِي" و "أَلْمُوتُ لِلصَّدَامِ" می گفتند. گفتم خب من هم "دَخِيلَ الصَّدَامِ" می گویم تا سرباز عراقی دست از سرم بردارد و برود. نمی دانم چطور شد که زیر ضربات کابل، مغزم قاتی کرد و به جای "دَخِيلَ الصَّدَامِ"، "أَلْمُوتُ الصَّدَامِ" گفتم و ادامه دادم.

زیرچشمی نگاهم به سرباز بود که الان دست از زدن برمی دارد و به خاطر گفتن "دَخِيلَ الصَّدَامِ" رهايم می کند. وقتی دیدم شدت و قدرت ضرباتش بیشتر شد، گفتم شاید درست نشنیده و باید بلندتر بگویم. با صدایی رساتر داد زدم "أَلْمُوتُ الصَّدَامِ"، "أَلْمُوتُ الصَّدَامِ"، "أَلْمُوتُ الصَّدَامِ"... بچه های داخل سلول، با تعجب به من نگاه می کردند و حتماً پیش خودشان می گفتند که موسوی دیوانه شده است و می خواهد همین جا کارش تمام شود تا درد و رنج بیشتری نکشد. از طرفی من غافل از اشتباهم، منتظر اتفاقات خوب بودم تا روی خوش عراقی را ببینم.

طولی نکشید که علی اکبر شفیع زاده از اُسرای جسور و شجاع یزدی، از جایش بلند شد و جلو آمد. او بادو دستش، آن عراقی را

خیلی محکم از پشت سر گرفت و اجازه نداد که بیش از این من را بزند. علی، اوستای گچ‌کار بود و بدنی ورزیده داشت و از عهدهٔ این کار برمی‌آمد. در این لحظات سرباز دیگر عراقی به کمک دوستش شتافت و شروع کردن به زدن شفیع زاده. این قدر کابل بر پشتش کوید تا او ناچار شد عراقی را رها کند. با این اقدام علی، در حالی که نیمه‌جان شده بودم از چنگال آن هیولا آزاد شدم. این ماجرا همین جا ختم شد اما پایان ماجراهای تلخ و شیرین اسارت نبود. از آن به بعد سید محمود موسوی در بین اسرا به "آلموتُ الصّدام"، معروف شد.



▪ داوود کلک و تسبیح رنگارنگ ▪

محمد رضا صدیقی اردوگاه رمادی ۳

بین بچه‌ها به زبر و زرنگی و رندی معروف بود. زورش می‌رسید ترسی نداشت که عراقی‌ها را بیچاند و کلاه سرشان بگذارد. دلش هرچه می‌خواست یا چیزی به مغزش خطور می‌کرد، نقشه می‌ریخت تا جایی که شده به خواسته‌اش برسد. همه بچه تیز و زبیل تهران را می‌شناختند. او کسی جز داوود کلک نبود. عراقی‌ها از بس سرکارشان گذاشته و گول‌شان زده بود به زبان خودشان او را داوود کیلچی صدا می‌زدند. طوری نگهبان‌ها را فریب می‌داد که خودشان هم گیج و مَنگ می‌شدند.

اردوگاه ما سه قاطع یا بند داشت و هر بند چند آسایشگاه. تازه

که وارد اردوگاه شدیم، از همان قاطع ۱ شروع به پرکردن آسایشگاه‌ها کردند. چون تعدادمان کم بود، ۴ آسایشگاه بیشتر پر نشد و بقیه خالی ماند. سرویس‌های بهداشتی و حمام قاطع ۱ تعریفی نداشت و درب و داغان بود. وقت قضای حاجت یا حمام، نگهبان می‌گذاشتند، صف می‌شدیم و به قاطع بغلی می‌رفتیم که دستشویی حمام درست‌درمان‌تری از قاطع ۱ داشت. کودن‌ها به عقل‌شان نمی‌رسید که ما را توی همان قاطع خالی جا بدهند که مجبور نشویم با زحمت فراوان از این جا به آن جابرویم. گاهی اوقات خود را پیچ‌وتاب می‌دادیم تا برسیم. ساختمان دستشویی که جلوی چشم‌مان سبز می‌شد، تمام آرزویمان این بود که نرسیده خود را سبک کنیم.

یکی از دفعات رفتن به ساختمان قاطع بغلی، تکه سیمی آویزان با روکش‌های آبی و قرمز چشم‌داوود کلک را به طرف خود کشاند. فکری به مغزش خطور کرد. نگاهی به این‌ور آن‌ور انداخت که کسی نباشد. بلافاصله دست به کار شد. او همیشه نصف تیغ خود تراش گوشه‌ی یقه لباسش یا زیر آستر آن، جاسازی کرده بود و آماده داشت. طولی نکشید که تیغ در دستان داوود، سیم‌ها را برید. در چشم به هم زدنی، همچون برق و باد سیم‌ها را مخفی کرد که مبادا چشم عراقی‌ها به آن بیافتد. چند روزی طول کشید که با رشته‌نخی تاییده به هم و روکش سیم‌های برق، یک تسبیح چشم‌نواز، خوش‌فرم و خوش‌شکل درست کند. دانه‌های تسبیح داوود، یک در میان آبی و قرمز بود و چشم‌هر

بیننده‌ای را خیره می‌کرد. منگوله پنگوله نداشت اما جدّایت داشت. با این که آبی و قرمز خیلی میانه‌ای باهم ندارند اما در تسبیح داوود، کنار هم قرار گرفته بودند و دلربایی می‌کردند. هر کدام از ما آرزو می‌کردیم یک بار بدهد تا در دست بگیریم و ۱۰۱ دانه آن را یکی یکی لمس کنیم و ذکر بگوییم. خلاصه این که داوود هر از گاهی جلوی ما با تسبیحش رژه می‌رفت و قیافه می‌گرفت.

روزی از روزهای جورواجور یا ناجور اسارت، از قضای روزگار گذر داوود به جواد از سربازهای بدبزن، کابل به دست، تند خو و بی‌رحم عراقی می‌افتد که کمتر کسی دل خوشی از او داشت. چیزی که در نگاه اول به جواد توی ذوق می‌زد، قد نه چندان بلند، شکم گنده و هیکل چاق و قروقوقوزش بود. انگار حق بقیه سربازها را یک جا خورده و فربه شده بود. جواد تسبیح داوود را در دستش می‌بیند و عاشقش می‌شود. او را فرا می‌خواند و می‌پرسد که این تسبیح را از کجا آورده‌ای؟ داوود رگ کلکی‌اش گل می‌کند و بدون ترس و خیلی راحت و بی‌دغدغه جواب می‌دهد: «هیچی! زیر سیم خاردار اردوگاه پیدا کردم.» جواد که انگار باورش شده است از داوود می‌خواهد که یک تسبیح شبیه همین برای او هم پیدا کند تا برای مادرش هدیه ببرد. داوود جواب می‌دهد: «نه مثل این که دیگه پیدا نمیشه! اگه خواستی برو به تگه سیم پیدا کن بیار تا بهترش رو برات درست کنم. نشونی سیم هم خواستی بهت می‌دم. می‌ری تو اون ساختمون بغلی، از این سیما

زیاد آویزونه.» جواد که عقلش قد نمی دهد داوود از آن جا سیم کیش رفته باشد می گوید: «باشه برات میارم. حالا چقدر می خواهی؟» داوود جواب می دهد: «چیزی نمی خواد. حدود ۲۰ متر! چون دورریز زیاد داره ممکنه کم بیاد.» جواد با سادگی تمام و بدون ذره ای فکرکردن قبول می کند که فردا صبح برود و ۲۰ متر سیم بیاورد. در خیال او چیزی جز داشتن یک تسبیح آبی و قرمز نیست و برای رسیدن به آن حاضر است هر کاری بکند.

القصّه، جواد صبح فردای آن روز، یواشکی و دور از چشم بقیه نگهبان ها خود را به ساختمانی که داوود کلک گفته بود می رساند تا مقداری سیم تهیه کند و بیاورد. نگاهش که به سیم های آویزان می افتد، برق خوشحالی در چشمانش می درخشد. دستش را بالا می کند اما قد او کوتاهتر از آن است که بتواند سیم ها را بگیرد و جدا کند. روی نوک پنجه های پا می ایستد ولی بازهم بی فایده است. فکری می کند. به نظرش بهترین راه، رفتن بالای پنجره و کندن سیم هاست. این بار دست سرباز جواد به سر سیم ها می رسد. چند سانتی دور دستش می پیچد و می کشد تا تگه ای از آن ها را بکند اما موفق نمی شود. سیم ها محکم تر از این هاست که او فکرش را کرده بود. زور می زند و دوباره تلاش می کند. نه! سیم ها به این سادگی جدا نمی شوند. جواد در حالی که سیم ها دور دستش پیچیده است، با آن وزن زیاد و هیكل سنگینش از بالای پنجره به پایین می پرد تا با کشیدن بیشتر و فشار

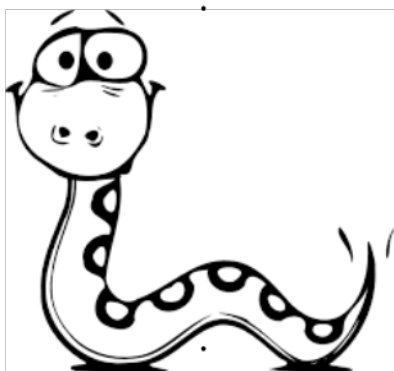
آن‌ها را پاره کند و به هدفش برسد. پریدن همان و لخت شدن سر سیم‌ها همان. در یک آن جریان برق سه فاز اردوگاه از بدن جواد رد می‌شود و او را حسابی می‌لرزاند و شوک می‌دهد. او سیم‌ها را دیده بود ولی برق داخل آن را نه. چون مسیر حرکت سرباز جواد از بالای پنجره به طرف زمین بود، سیم‌ها از دستش رها می‌شوند اما جریان برق چون صاعقه او را به دیوار می‌کوبد و از هوش می‌رود.

بعد از گذشت مدتی، عراقی‌ها این طرف و آن طرف سراغ جواد را می‌گیرند و دنبالش می‌گردند اما کسی از او خبری ندارد. جواد ساده لوح، گوشه‌ ساختمانی خالی افتاده است و جز خدا کسی نمی‌داند او کجاست. طولی نکشید که سربازهای عراقی آسایشگاه به آسایشگاه در پی او بودند و مرتب می‌پرسیدند: «وَنَه جواد! وَنَه جواد!» خب جواب همه معلوم بود: «نمی‌دونیم کجاست. ندیدیمش.» کم‌کم نگران شدند که مبادا کسی بلایی سر جواد آورده و او را در گوشه‌ای خلوت سربه‌نیست کرده باشد. سرانجام جواد به تدریج هوشیار می‌شود و می‌بیند در جایی که هیچ بنی بشری نیست، تنها روی زمین افتاده است. تازه یاد ماجرای داوود کلک و سیم‌ها و جریان برق می‌افتد. با همان رمقی که داشته صدایش را تا می‌تواند بلند می‌کند و آه و ناله‌کنان و زار زنان کمک می‌خواهد. چند بار این کار را تکرار می‌کند تا بالاخره سربازهایی که در پی او بودند صدایش را می‌شنوند و به سراغش می‌روند. لحظاتی بعد صحنه‌ای که از جلوی چشم ما رد می‌شد، یک

عدد سرباز جواد ولوشده روی پتویی بود که عراقی‌ها چهار طرفش را گرفته بودند و می‌بردند. او را روانه بیمارستان کردند. توی دلمان آرزو کردیم برود و هرگز برنگردد.

چهار پنج روز که گذشت، جواد به اردوگاه برگشت. حالش بهتر شده و آماده شرات بود. از کابلی که توی دستش این ور آن ور می‌کرد و اخم‌های درهم و چهره گرفته‌اش می‌شد عصبانیت او را حدس زد. چشم‌های او توی جمع ما فقط دنبال یک نفر می‌گشت؛ داوود کلک. ورد زبانش این جمله بود: «وَنَه داوود کِلوچی؟ وَنَه داوود کِلوچی؟» داوود تا چند ساعت توانست قایم موشک بازی کند و به کمک بچه‌ها از چشم جواد مخفی شود اما بالاخره همان روز و زمان داخل باش در آسایشگاه به چنگال او گرفتار شد. بعد از کلی ضرب و شتم، به دست جواد داخل انفرادی افتاد. سرانجام جواد نتوانست از خیر تسبیح رنگارنگ برای مادرش بگذرد. داوود کلک از سلول انفرادی آزاد شد تا کار ناتمام را به پایان برساند. بعد از آن شاهد بودیم که سربازهای عراقی به هر ترتیب که شده و از هر جایی سیم می‌دزدیدند و می‌آوردند تا آقا داوود برایشان تسبیحی رنگارنگ بسازد.





■ مار خوش خط و خال ■

احمد ملانوری اردوگاہ موصل ۲

بیچہ های اردوگاہ توانسته بودند به هر زحمتی که شده یک گروه تئاتر راه بیاندازند. همهٔ اجراها باید دور از چشم عراقی‌ها انجام می‌شد. اگر می‌دیدند کارمان زار بود و حسابی کتک‌مان می‌زدند. یک روز جمال مُحَرِّر که هنر زیادی در اجرای تئاتر و نمایش داشت پیشم آمد و گفت: «احمد! یه نمایشنامه نوشتم که تو هم توش نقش داری.» من که سابقهٔ همکاری قبلی با آن‌ها را داشتم گفتم: «چه نقشی؟» جواب داد: «تو یکی از صحنه‌ها، یه نفر فلوت می‌زنه. هم‌زمان کسی رو می‌خوایم که مار بشه و به بدنش پیچ و تاب بده و کم‌کم بالا بیاد. هرچه گشتم بهتر از تو برا اجرای این نقش پیدا نکردم.»

بعد از کمی فکر کردن پذیرفتم تا مار شوم. رفتیم تا مقدمات اجرا را فراهم کنیم. نوبت به گریم رسید. از رنگی که از گلبگ‌های چند بوته گل داخل باغچه کوچک اردوگاه تهیه شده بود استفاده کردند. روی صورت و لباس من مقداری خط و خال کشیده شد تا بی‌شبهت به مار کبری نباشم. حالا باید محفظه‌ای برای رفتن مار در داخل آن درست می‌شد. برای این کار یکی از تشک‌های زیرانداز به شکل لوله شده درآمد. بچه‌ها از یک تکه لوله پولیکا و چند سوراخی که روی آن ایجاد کردند، فلوت ساختند و همه چیز برای یک صحنه خوب و عوض کردن روحیه بچه‌های آسایشگاه فراهم شد.

در برنامه‌های این چینی، همیشه یک نفر را می‌گذاشتیم تا از پشت پنجره و با یک تکه آینه، راهرویی که نگهبان عراقی در آن قدم می‌زد را بباید و به محض نزدیک شدن او خبر دهد تا خودمان را جمع و جور کنیم. اوضاع که عادی بود او کلمه سفید و در زمان غیرعادی بودن کلمه سیاه را می‌گفت.

وقت اجرای صحنه رسید. داخل محفظه یا همان تشک لوله شده رفتیم. منتظر بودم که صدای فلوت بیاید و درست مثل یک مار کبری، کم‌کم بالا بیایم. فلوت زن که تیپی شبیه هندی‌ها برایش درست کرده بودند، نواختن را شروع کرد. تا خواستم به خودم حرکتی بدهم، فردی که مواظب راهرو بود صدازد: «سیاه!» و این یعنی نگهبان عراقی

نزدیک آسایشگاه است. فرصتی برای بیرون آمدن از تشک نبود و هر حرکت اضافی باعث می شد قضیه لو برود. برای همین سر جایم بی حرکت ماندم. بچه‌ها بلافاصله تشک را طوری روی زمین انداختند که مشخص نباشد کسی داخل آن است.

در لحظات اول خیالم این بود که نگهبان از پشت پنجره نگاهی می‌اندازد و می‌رود. منتظر بودم که وضعیت سفید را بشنوم و اجرای نمایش را ادامه دهم. چند دقیقه‌ای گذشت ولی خبری نشد. یکی از بچه‌ها به آهستگی طوری که صدایش را فقط من بشنوم گفتم: «احمد! یه وقت بیرون نیای. مٲ این‌که نگهبان شک کرده. پشت پنجره وایساده و خوب همه جا رو زیر نظر داره.» با شنیدن این حرف ترس برم داشت که نکند موضوع را بفهمد و از خجالتم بیرون بیاید. تصمیم گرفتم تحت هر شرایطی تکان نخورم. حتی نفس کشیدنم هم آهسته باشد تا مبادا بو ببرد. چه دوست داشتم چه نداشتم، مار کبری بیرون نیامده حبس شده بود.

حدود چهل دقیقه گذشت. عرق از تمام تنم سرازیر شده و همه لباس‌هایم را خیس کرده بود. از نرفتن نگهبان و سماجت او حسابی کلافه بودم. از طرفی به شانس بد خودم لعنت می‌فرستادم. پیش خودم می‌گفتم: «این چه کاری بود قبول کردم! مار هم شد نقش؟ معلوم نیست تا کی باید این زیر بمونم.» داشتم تمرین می‌کردم که

اگر نگهبان فهمید و سین جین ام کرد چه جوابی بدهم تا کمتر کتک بخورم که خوشبختانه وضعیت سفید اعلام شد.

بچه‌ها که پراکنده شده بودند، خیلی سریع آمدند و اجرا دوباره شروع شد. به فلوت زن ندا دادم: «هر کار می‌کنی زودتر فلوت رو بزن تا من پیام بیرون. الانه که دوباره سروکله نگهبان پیدا بشه و من طاقت ماندن بیشتر توی این تشک رو ندارم.» همین کار را انجام داد. هم‌زمان با آهنگ فلوت، کف دست‌هایم را به هم چسباندم و به صورت کشیده بالای سرم بردم. خیلی آهسته و با پیچ‌وتابی که به بدنم می‌دادم شروع به بالا آمدن کردم. بچه‌ها از دیدن این صحنه حسابی سر ذوق آمده بودند و شدید می‌خندیدند. خودم هم از این‌که مار خوبی شده بودم و برای دقایق آن‌ها را از فضای دلگیر اردوگاه جدا می‌کردم، رضایت داشتم.





■ بَرّه نَاقلا ■

جلال ززرگباشی اردوگاہ موصول ۱

توی اردوگاہ ما، هر چند وقت یک بار سر و گلّه نمایندگان صلیب سرخ جهانی پیدا می شد. آن ها در قالب یک گروه چند نفری می آمدند تا شرایط و اوضاع ما اُسرا را از نزدیک بررسی کنند و اگر مشکلی وجود دارد، به سازمان خود گزارش دهند و برای برطرف کردن آن بکوشند. خیر سرشان یک سری امکانات و وسایل مختصر هم می آوردند که خیلی دردی از ما دو نمی کرد. تلاش عراقی ها با آمدن این افراد به اردوگاہ، این بود که همه چیز را خوب جلوه دهند. تازه اگر نمایندگان صلیب متوجه موردی می شدند، به هر ترفندی که امکان داشت سعی می کردند از گزارش شدن آن به سازمان جهانی صلیب سرخ جلوگیری کنند.

اولین باری که صدای بعبع گوسفند در اردوگاه پیچید، ذهن بچه‌ها درگیر این موضوع شد که حیوان زبان بسته را برای چه منظوری آورده‌اند؟ مطمئن بودیم که قرار نیست از گوشت تازه و خوشمزه آن حتی ذره‌ای نصیب اُسرا شود. چنین چیزی سابقه نداشت و محال بود. حدس مان این بود که شاید برای پروار آورده‌اند و بعد از مدتی با خود می‌برند. این حرکت یکی دو بار دیگر تکرار شد. بعد از جستجوی دقیق، کاشف به عمل آمد که عراقی‌ها با آمدن صلیب سرخ جهانی، آن بزه‌چاق و چله‌ای که آورده‌اند را می‌کشند و بساط شراب و کباب برایشان به راه می‌اندازند تا صلیبی‌ها بعد از خوردن و نوشیدن مفصل، نمک‌گیر شوند و در گزارش خود به به و چه‌چه کنند و چیزی از آزار و شکنجه اُسرا و شرایط وحشتناک اردوگاه ننویسند.

جدای از این‌ها، چون بزه را چند روز قبل از آمدن نیروهای صلیب سرخ می‌آوردند و در محوطه اردوگاه رها می‌کردند، بعبع‌های آن حیوان تنها مخصوصاً در طول شب، همه را کلافه می‌کرد و خواب را از چشم مان می‌برد. البته حرف‌هایی هم در بین بچه‌های اردوگاه شنیده می‌شد که عراقی‌ها این بزه‌های زبان بسته را به زور از گله‌های گوسفند چوپان‌های آن اطراف می‌گیرند و برای خوردن صلیبی‌ها می‌آورند.

این موضوع به مذاق هیچ کدام از ما خوش نیامد. تصمیم گرفتیم برای آن چاره‌ای بیاندیشیم. بعد از هم‌فکری، همه بچه‌ها سر این موضوع به توافق رسیدیم که هرطور شده گوسفند را سربسته نیست

کنیم. این کار دو سه فایدهٔ بزرگ داشت. اول این که بعد از مدّت‌ها که از ایران دور شده و رنگ گوشت تازه را ندیده بودیم، می‌توانستیم خوشمزگی آن را هرچند به مقدار کم و ناچیز، زیر زبان مان بچشیم؛ دوم این که درس خوبی به عراقی‌ها می‌دادیم تا کار نادرست خود را تکرار نکنند و سوم این که از شرّ سروصدای حیوان خلاص می‌شدیم. برای اجرای عملیات بَرّه‌گشی، یک تیم زُیده از بین بچه‌های مورد اعتماد و کاربلد انتخاب شدند تا در کمترین زمان ممکن کار را تمام کنند. مهمّ‌ترین وسیله برای بریدن سر حیوان و قصابی کردن آن، یک چاقوی تیز و بُرنده بود. البته داشتن چاقو و ابزار بُرنده برای ما اُسرا ممنوع بود و اگر کسی اقدام به درست کردن آن می‌کرد و لو می‌رفت، کتک و شکنجه و آزار و اذیت فراوان تا حدّ مرگ در انتظارش بود. با این حال با ابتکار یکی از بچه‌های آشپزخانهٔ اردوگاه، با فلز قوطی روغن نباتی یک چاقوی مَشتی و شیک آماده شد. کافی بود قبل از استفاده، لبهٔ چاقو چندین بار روی زمین کشیده شود تا تیزی آن سر بَرّه چاق و تُپلی را گوش تا گوش بیبرد.

روز موعود برای اجرای عملیات همان وقتی بود که نزدیک آمدن نیروهای صلیب سرخ جهانی، سروکلهٔ بَرّه نگون بخت پیدا شد. برق خوشحالی در چشمان همهٔ ما درخشید. یک نقشهٔ حسابی کشیده بودیم که سرعت عمل مهمّ‌ترین بخش آن بود. چندین نفر از بچه‌ها به عنوان نگهبان، مراقب عراقی‌ها بودند که بویی از ماجرا نبرند.

تیم بزه‌گش در یک فرصت مناسب وارد عمل شد. آن‌ها بزه‌را در چشم به هم زدن از محوطه اردوگاه ربودند و داخل یکی از حمام‌هایی بردند که بین آسایشگاه‌ها قرار داشت. موقعیت این حمام‌ها طوری بود که عراقی‌ها روی آن دید کمتری داشتند. البته نگهبان‌های خودی حواس‌شان جمع بود که اتفاقی نیفتد و بچه‌ها لو نروند. اگر این ماجرا لو می‌رفت و کسی گیر می‌افتاد، معلوم نبود چه بلایی سرش بیاورد و زنده بماند یا نه.

با چاقویی که از تیزی برق می‌زد، سر حیوان بریده شد. بلافاصله پوست آن را کردند و جدا کردند. نوبت به امعاء و احشاء و محتویات داخل شکم رسید. دورریختنی‌ها توی باغچه زیر خاک دفن شد و چیزهایی مثل دل و جگر و قلوه که قابل خوردن بود، آشپزها داخل آشپزخانه بردند و بعد از پختن خوردند تا اثری از آن نباشد. پوست و پشم بزه بخت برگشته به چند تکه تقسیم و در جاهایی امن مخفی شد تا از آن در اجرای تئاتر و گریم استفاده کنیم. گوشت حیوان که اصلی‌ترین بخش آن بود، تحویل آشپزها شد تا یک آبگوشت خوشمزه درست کنند و به بچه‌ها بدهند تا بخورند و لذت ببرند. انگار این بزه‌را خدا برای ما اُسرأ فرستاده بود که برای یک وعده غذایی هم شده از شر گوشت‌های منجمد بدبو و بدمزه اردوگاه که معلوم نبود چه سالی تولید شده و از کدام حیوان است، خلاص شویم.

بعد از موفقیت در عملیات ربایش و سر به نیست کردن بزه‌را و البته از



بین بردن آثار آن، همه چیز به حالت عادی برگشت. حالا منتظر بودیم تا عکس العمل عراقی‌ها را ببینیم. آن‌ها از گم شدن ناگهانی بزه حسابی شوکه شدند. خیلی زود در بین شان ولوله افتاد. از رفت و آمدهایشان و سرک کشیدن به همه جا، معلوم بود که به دنبال بزه می‌گردند. دستپاچه بودند و نمی‌دانستند چه کاری انجام دهند. از طرفی ما اسرایی که در جریان قضیه بودیم، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. در آستانه رسیدن نیروهای صلیب، حسابی حالشان را گرفته و ضربه خوبی به آن‌ها زده بودیم. عراقی‌ها بیشتر از همه نگران این بودند که بزه از کدام راه فرار کرده است و اگر بزه توانسته در برود، حتماً ما اسرا هم در آینده نزدیک از آن راه برای فرار از اردوگاه استفاده خواهیم کرد. بنابراین همه نیروهایشان را بسیج کردند تا جایی که بزه از آن فرار کرده است را پیدا کنند. اصلاً یک درصد هم به مغزشان خطور نمی‌کرد که غیب شدن ناگهانی بزه، کار ما اسرا باشد.

بالاخره نیروهای صلیب سرخ جهانی آمدند اما این دفعه خبری از شراب و کباب نبود. عراقی‌های کلافه و گیج، اصلاً حوصله پذیرایی درست و حسابی از آن‌ها را نداشتند. ماجرای گشتن برای پیدا کردن راه فرار بزه هم چند روزی ادامه داشت اما به هیچ نتیجه‌ای نرسید. هر چه که بود، این اقدام ما باعث شد از آن به بعد پای هیچ بزه‌ای به اردوگاه باز نشود و این ماجرا تا مدت‌ها سوژه خنده ما بود.



■ خمیس وارد می شود ■

محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر

بچه‌های آسایشگاه ما و حتی بقیه آسایشگاه‌ها او را دوست داشتند. حاج آقا اکبری پیرمرد اصفهانی، نوای گرمی داشت. آدمی مخلص که روحیه رزمندگی‌اش را در اسارت کاملاً حفظ کرده بود. بچه‌ها که برای سخنرانی دورش جمع می شدند، پامنبری می خواند و بعد از آن در صحبت‌هایش آیه و حدیث و روایت می گفت و درباره موضوعی خاص برای شان حرف می زد. در آخر هم با مداحی و مرثیه سرایی کلامش را به پایان می رساند. ناگفته نماند همه این فعالیت‌ها چه داخل آسایشگاه چه موقع آزاد باش که همه بیرون بودند، دور از چشم عراقی‌ها و با گماردن نگهبان انجام می شد.

یک روز زمان آزاد باش، حاج آقا اکبری مشغول سخنرانی در آسایشگاه ۱۵ بود. بچه‌های چند آسایشگاه دیگر هم پای صحبتش نشستند و شش دانگ حواس شان را به صحبت‌های او داده بودند. در مسیر پایین آمدن از پله‌های آسایشگاه‌های طبقه بالا به طرف همکف، محمد پारو بچه بامزه آبادانی را دیدم. خیلی آرام سرش را نزدیک گوشم آورد و یواشکی گفت: «آقای دهقان! حاج آقا اکبری داره صحبت می‌کنه. جمعیت هم جمعیت کذابیه. الان وقتشه که خمیس بشی و بری تو جمعشون!» توی چشمان محمد شیطنت را خواندم. خودم هم از این مدل کارها دوست داشتم و اهل هیجان بودم. اتفاقاً کسی بهتر از خودم تقلید صدای خمیس را بلد نبود.

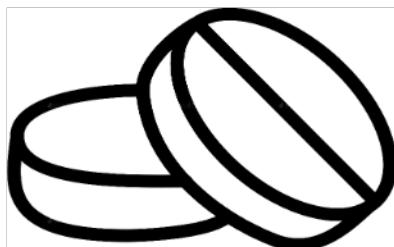
بلافاصله داخل آسایشگاه خودمان رفتم. یک دست لباس سبزرنگ نظامیان عراقی که به هر کدام از ما داده بودند را پوشیدم. کلاه نظامی پارچه‌ای قرمز رنگ که جزء وسایل تئاتر بود را به حالت کج روی سرم گذاشتم. شکل و شمایلیم را تا جایی که ممکن بود شبیه خمیس نگهبان عراقی درست کردم. یک تگه چوب از دسته شکسته تی نظافت داشتیم که در تئاتر به عنوان چوب تعلیمی که عراقی‌ها گاهی اوقات زیر بغل می‌گرفتند و قدم می‌زدند، استفاده می‌کردیم. این چوب را برداشتم و زیر بغل زدم. خود را به آسایشگاه ۱۵ رساندم و بی مقدمه وسط صحبت‌های حاج آقا اکبری به جایی که بچه‌ها دور ایشان حلقه زده بودند رفتم. صدایم را صاف کردم و

خیلی جدّی، محکم و بلند درست مثل خمیس به عربی غلیظ گفتم: «امشی لک. قشمال. هی اکبری!» حاج آقا اکبری گرم صحبت و در حال وهوای خودش بود. با شنیدن صدای خمیس، سرش را که بالا آورد از دیدن او روبروی خودش شوکه شد و زبانش بند آمد. بقیه بچه ها هم بالاتفاق از رسیدن خمیس در آن موقع روز جا خوردند و برای لحظاتی خشکشان زد که این دیگر از کجا پیدایش شد؟ حتماً با خودشان می گفتند که کارشان زار است. مخصوصاً سخنران که معلوم نبود چه بلایی سرش بیاید. ارشد آسایشگاه با دستپاچگی می گفت: «به هم بریزید بچه ها. نگهبان اومد. پراکنده شید.»

بر اثر حرکتی که زدم، حاج آقا اکبری به یک طرف روی زمین شُل و ولو شد طوری که دندان عملیش از دهانش بیرون افتاد. یکی دو دقیقه ای زمان برد تا بچه ها دوریالی شان بیافتد که این خمیس نیست و دهقان است که خود را به شکل خمیس درآورده است. توی دلم منتظر بودم که عکس العمل تند بچه ها را ببینم اما خوشبختانه آن ها صبر و متانت نشان دادند. حتی بعضی ها به این نقش آفرینی و کار خاص من می خندیدند.

حاج آقا اکبری حدود یک ربع در همان حالت بود تا بچه ها کم کم او را حال آوردند. وقتی فهمید من آن ها را فیلم کرده ام، اوّل نفس راحتی کشید که خمیسی در کار نیست و بعد با صورتی برافروخته که

عصبانیت در آن موج می زد گفت: «خدا لعنتت کنه دهقان! زهرترک شدم. مُردم. این چه کاری بود کردی؟ من اگه صدسال دیگه هم بمیرم خونم گردن توست.» از آن به بعد هر وقت حاج آقا اکبری را می دیدم، سعی می کردم زیاد جلوی چشمش نباشم تا کمتر یاد خمیس و ماجراهای آن روز بیافتد.



■ قرص همه‌کاره ■

سید محمد حسینی فهرجی اردوگاه تکریت ۱۱

اهل کرمان و از جماعت بنی‌هندل بود. دست سرنوشت، گذر او را با خاور به دامن خطر در مناطق مرزی انداخته بود. عراقی‌ها خاورش را به غنیمت گرفته بودند و خودش را به اسارت. مدام از بخت بد و شانس نداشته‌اش غصّه می‌خورد که چرا باید گرفتار شود و دور از خانه و خانواده‌اش، در غربت باشد.

توی دو سال و نیم اسارت، به خاطر جراحت و شکستگی پایم، خیلی از اوقات درگیر عفونت و درد بودم. گاهی پیش می‌آمد که عراقی‌ها موافقت کنند به قسمت بهداری بروم تا پانسمان زخمم را عوض کنم. معمولاً موقع برگشت چند قرص می‌دادند. آنها را با خودم

می‌آوردم تا بقیهٔ بچه‌های آسایشگاه از آن استفاده کنند.

یک روز که طبق معمول سر جایم نشسته بودم و به پایم و اوضاع نه‌چندان خوب آن فکر می‌کردم، صدای آه و ناله‌ای مرا به خود آورد. سرم را که بالا آوردم و دور و برم را نگاه کردم، آن برادر راننده را دیدم که تگه پارچه‌ای را به سرش بسته است و نالان با خودش نجوا می‌کند: «خدا یا! مُردم از درد. دیگه بسه. چرا راحت نمی‌شم؟» از حالت و مدل حرف‌زدنش فهمیدم که روحیهٔ خوبی ندارد. فکری به مغزم خطور کرد. تصمیم گرفتم به قرص‌هایم سری بزنم. بین آن‌ها، چیزی بهتر از قرص اسهال پیدا نکردم. به مفید بودنش برای او شک داشتم. باین حال می‌دانستم دردی که می‌کشد، بیشتر از فشار عصبی و غم و غصهٔ دوری از وطن و خانواده است. این‌جا بود که تلقین می‌توانست اثر خودش را بگذارد. ندایی در درونم می‌گفت که تو قرص را بده و به نتیجه امیدوار باش.

یک حَب قرص اسهال برداشتم و توی دستم گرفتم. علامتی روی آن بود که با ناخن خراش دادم تا پاک شد و گرنه لو می‌رفت و آن برادر می‌فهمید. به چند نفری که نزدیکم بودند گفتم: «بچه‌ها نگران نباشید. الان خوبش می‌کنم. فقط تماشا کنید.» از جایم بلند شدم. دو عصای چوبی را زیر بغل‌هایم زدم و پیشش رفتم. مرا که دید، شناخت. احوالش را پرسیدم. گفتم: «پیشونیت رو چرا بستنی؟»

چیزی شده؟» گفت: «سرم داره می‌ترکه! خیلی درد دارم.» گفتم: «چند روز پیش که رفته بودم پانسماں زخمم رو عوض کنم، چند تا قرص بهم دادن تا بخورم و درد پام کمتر بشه. الآن هم خیلی دویست دارم که دارم یکی از همونا بهت می‌دم. بگیر و بخور تا خوب شی.» قرص اسهال راکف دستش گذاشتم. بلافاصله توی دهان انداخت و قورت داد. من هم سر جای خودم برگشتم. استرس داشتم که اگر اثر نکند و آب و روغن قاطی کند چه می‌شود؟ آن وقت است که عوض تشکر، بدو بیراه نتارم کند.

حدود بیست دقیقه بعد از خوردن قرص، او را دیدم که از جایش بلند شد و به طرف من به راه افتاد. داشتم خودم را آماده می‌کردم که اگر کار به جاهای باریک کشید، چطوری توجیه کنم تا دست به یقه نشویم. همین که رسید، خوشحالی را در چشمانش خواندم. شاد و خندان بود. انگار از اول هیچ دردی نداشت. به خاطر دادن قرص، خیلی تشکر کرد. نمی‌دانم اگر می‌دانست داروی ضد اسهال به او داده‌ام، باز هم خوب می‌شد یا نه؟ هرچه که بود، تدبیر من جواب داد و توانستم یک نفر را از درد کشیدن نجات دهم.



▪ توپ قِلقِلی ▪

حسین شیخزاده اردوگاه رمادی

آن روز کنار محوطهٔ خاکی وسط اردوگاه ایستاده بودم و نگاهم به توپ قِلقِلی بود که تا کجا می‌رود. البته ما این توپ را نداشتیم. مأمورین صلیب سرخ برای مان آورده بودند که هر وقت عراقی‌ها اجازه دادند، فوتبال بازی کنیم. بچه‌ها دو تیم شده بودند و هر تیم با شور و حرارت خاص دوست داشت که توپ را به تور دروازهٔ حریف بچسباند. صد البته دروازه‌ها همان دو تکه سنگی بود که با فاصله از هم گذاشته بودیم. تور آن را هم باید هر کسی در عالم خیال خودش تصوّر می‌کرد و توپ را به آن می‌دوخت.

اسماعیل یوسفی فوتبالش را از زمین‌های خاکی کازرون در استان

فارس شروع کرده و در ادامه برای شکوفایی استعدادهایش به اردوگاه
رُمادی پا گذاشته بود تا دوران حرفه‌ایش را بگذراند. این دلاور که
شیر مادر و نان پدر حلالش باشد، شوت‌های جانانه و سرعتی می‌زد
که می‌شد در کتاب رکوردهای گینس ثبت کرد.

فوتبال آن روز ما طبق معمول یک تماشاچی ویژه داشت و او
کسی نبود جز عباس نگهبان عراقی که بین ما به گاوچران معروف
بود. گاوچران این طرف و آن طرف دور زمین می‌گشت، فضولی می‌کرد
و زاغ سیاه بچه‌ها را چوب می‌زد. هیچ کدام از ما دل خوشی از او
نداشتیم و بدمان نمی‌آمد در یک فرصت مناسب حالش را بگیریم.
اسماعیل یوسفی غزال تیزپای اردوگاه چاره کار را نشان مان داد:
«هدف گرفتن کله گاوچران و زدن یک شوت آبدار و پر قدرت به
آن.» هیچ کس بهتر از خودش نمی‌توانست این نقشه را اجرا کند.
فوتبالیست‌های دو تیم مشغول بازی شدند. همه چیز عادی به نظر
می‌رسید. این به آن پاس می‌داد. توپ قل می‌خورد و به طرف دروازه
حریف جلو می‌رفت تا اینکه جلوی پای اسماعیل یوسفی رسید. یک
چشمش به دروازه بود و چشم دیگرش روی کله بزرگ گاوچران
دور می‌زد. همه قدرت اسماعیل در پای راستش جمع شد. آن را
به عقب برد. وقت شلیک و زدن شوت برق‌آسا بود. نوک پایش به
زیر توپ نشست و شتاب زیادی به آن داد. توپ کمی ارتفاع گرفت



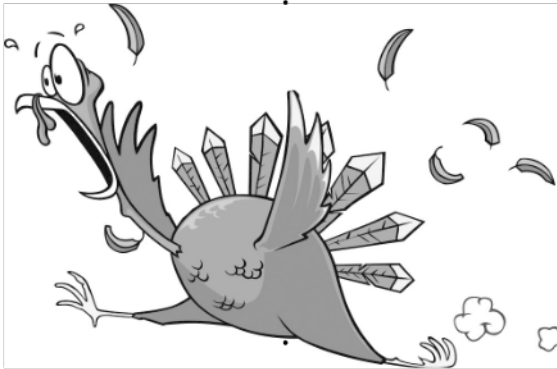
و چرخ زنان در هوا رفت و رفت و درست به هدف خورد. لحظاتی بعد، کلاه کج پارچه‌ای و قرمزرنگی که روی سر گاوچران بود، در هوا چرخ خورد و چهار پنج متر آن طرف تر روی زمین افتاد. همه ما از این حرکت فوق العاده اسماعیل به وجد آمدیم. از خوشحالی نمی دانستیم چه کار کنیم. مانده بود بالا پایین بپریم اما از ترس کتک خوردن از عراقی‌ها، بالا نرفته پایین آمدیم.

گاوچران بعد از خوردن توپ به کله مبارکش، تایکی دو دقیقه گیج و مبهوت بود. دستش را روی محلّ اصابت شوت آتشین اسماعیل گذاشت. معلوم بود درد و سوزش حسابی حالش را گرفته است. بیشتر بچه‌ها و حتی نگهبان‌های عراقی که این صحنه را دیده بودند به او می‌خندیدند. صورتش از خجالت و عصبانیت قرمز شده بود. بعد از اینکه خودش را پیدا کرد و کمی بهتر شد، کلاهش را از روی زمین برداشت؛ گرد و خاکش را تکاند و روی سرش گذاشت. چشمانش روی مادر می‌زد که زنده شوت را پیدا کند. پرسید: «کی توپ را زد؟» هیچ کس حرفی نزد اما اسماعیل مثل یک قهرمان دست راستش را بالا آورد و گفت: «سیدی! من.» گاوچران گفت: «چرا زدی؟» جواب شنید: «عمدی نزدم. تو بازی بودیم خورد. تقصیر من نبود.» سرباز عراقی قبول نکرد و گفت: «چرا! عمدی زدی.» به اسماعیل نزدیک شد و یک کشیده به صورتش زد. خم به ابرو نیاورد. حتماً پیش خودش می‌گفت خوردن یک سیلی به شوتی که توی کله‌ات زد و دل همه

بیچه‌ها را خنک کردم می‌ارزد.

از آن به بعد ماجرای توپ قِلقلی و کَلّه گاوچران در تاریخ اردوگاه
رمادی ماندگار شد. به احتمال زیاد، صدایی که از خوردن توپ به
سر گاوچران در گوشش پیچیده بود تا مدّت‌ها از آن بیرون نمی‌رفت
و کابوس اسماعیل یوسفی خواب از چشمانش می‌ربود.





■ عملیات پَرگنی ■

احمد ملانوری اردوگاہ موصل ۲

توی اردوگاہ، مسئلہ ریختن نفت داخل چراغ‌ها بودم و اجازہ رفت و آمد روزانہ بہ مقرّ نگهبان‌های عراقی را داشتم. آن‌ها در محوطہ خودشان دو بوقلمون نر و مادّہ آورده بودند و نگہداری می‌کردند. بہ غیر از من و چند نفر انگشت شمار از اُسرا مثل نظافت چی‌ها، کسی حق تردّد بہ قسمت نگهبان‌ها را نداشت. یک دیوار بلوکی سیمانی با سوراخ‌هایی کہ در آن بود، بین جایی کہ ما و نگهبان‌ها بودیم فاصلہ می‌انداخت. موقعیت آسایشگاہ ۱ طوری بود کہ پنجرہ‌هایش کاملاً نزدیک بہ این دیوار قرار داشت و می‌شد از سوراخ‌ها، آن طرف دیوار را دید زد.

جمال مُحَرَّرِ مسؤل گروه تئاتر، بوقلمون‌ها را دیده بود. یک روز پیشم آمد و گفت: «احمد! هر طور شده باید چند تا پَر بزرگ بوقلمون ازشون بکنی و برام بیاری! توی تئاتر بهش نیاز داریم.» گفتم: «آخه چطوری؟ کار سختیه. پرنده‌ها یک جا نمی‌ایستن و سروصدا می‌کنن و بدتر از اون نگهبان‌ها مرتب مواظبم هستن.» گفتم: «نمی‌دونم! خودت یه فکری بکن و انجامش بده.» یکی دو روز وقت خواستم تا خوب فکر کنم و راهی پیدا کنم. بالاخره به نتیجه رسیدم. پیش جمال رفتم و به لهجه یزدی گفتم: «راهش اینته. من اونا را هِش مُکَنَم بیان پشت دیوار، شما پَرشونا بَکِنِد.» برای لحظاتی مات و مبهوت ماند. انگار خیلی متوجه نشد چه گفتم. پرسید: «هش تینی چی؟» جواب دادم: «یعنی هی می‌کنم و میارمشون نزدیک دیوار. شماها آماده باشید. خیلی سریع از تو سوراخا دست ببری و چن تا از برای بوقلمونا رو بَکِنِد.» جمال قبول کرد و منتظر ماند تا به او خبر بدهم.

سرانجام روز اجرای عملیات از راه رسید. وقت بیرون آمدن از آسایشگاه و هواخوری که شد، به جمال و چند نفر دیگر از بچه‌ها گفتم که آن طرف دیوار آماده باشند و به محض نزدیک شدن بوقلمون‌ها کار را تمام کنند. از طرفی در دلم دلهره داشتم که اگر کارمان لو برود، معلوم نیست چه بلایی سرم بیاید. به خدا توکل کردم و وارد قسمت نگهبان‌ها شدم تا مثلاً داخل چراغ‌ها نفت بریزم. توی محوطه خودم را کم‌کم به بوقلمون‌ها نزدیک کردم و به اصطلاح مشغول تماشا شدم.



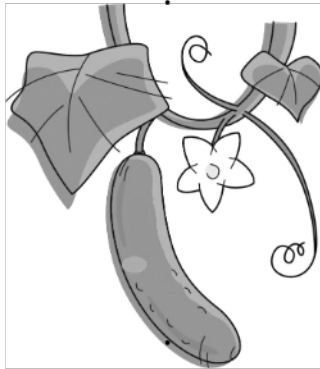
نگهبان که مکث مرا دید پرس و جو کرد که احمد! داری چکار می‌کنی؟
گفتم: «من پرنده‌ها رو خیلی دوست دارم. ایران هم که بودیم توی
خونه بوقلمون داشتیم. مرتب به اونا سر می‌زدم و آب و غذا می‌دادم.
حالا هم تماشاشون می‌کنم.» خوشبختانه شک نکرد و چیزی نگفت
و دنبال کار خودش رفت.

قبل از این که نگهبان برگردد و مزاحم کارم شود، آرام آرام به قول
یزدی‌ها پرنده‌ها راهش کردم تا این که بوقلمون نر که جثه بزرگتری
داشت، درست به پشت دیوار رسید. یکی از بچه‌ها بی معطلی از آن
طرف دیوار دستش را توی یکی از سوراخ‌ها کرد، دم حیوان را گرفت
و چند پر بزرگ از آن کند. سروصدای پرنده به هوا رفت. بوقلمون
ماده با صدای جفتش با او همراهی کرد و دوتایی کل محوطه را
روی صدا گذاشتند. بعد از دیدن این وضعیت با خودم گفتم که
الآن عراقی‌ها می‌آیند و کار بیخ پیدا می‌کند. صدایم را طوری بلند
کردم که بچه‌های آن طرف دیوار بشنوند و گفتم: «ولش کنید! بته.
ولش کنید!» خوشبختانه صدایم را فهمیدند و عملیات پَرگنی تمام
شد. بوقلمون‌ها خیلی زود به حالت عادی برگشتند و من از آن‌ها
فاصله گرفتم.

طولی نکشید که نگهبان با شنیدن داد و بیداد پرنده‌ها آمد و
خود را به من رساند و گفت: «شینوا احمد!» یعنی چه خبره احمد؟

چی شده؟ گفتم: «هیچی! اینا سروصدا کردن، داشتم آرامشون می‌کردم.» قلبم تندتند می‌زد و می‌ترسیدم شک کرده باشد. نگاهی به بو قلمون‌ها انداخت ولی نفهمید که پره‌های پرنده‌نر کنده شده است. من هم برای این‌که زودتر این ماجرا تمام شود، دنبال کار خودم رفتم. ته دلم از موفقیتی که داشتم خیلی خوشحال بودم. از آن روز به بعد، چند پَر بو قلمون به وسایل و تجهیزات تئاتر اردوگاه اضافه شد. بچه‌ها خیلی مواظب بودند تا در جای مناسبی جاساز و موقع اجرا از آن استفاده کنند.





■ به این می گن خیارخور ■

محمد حسین دشتی اردوگاہ موصل ۴

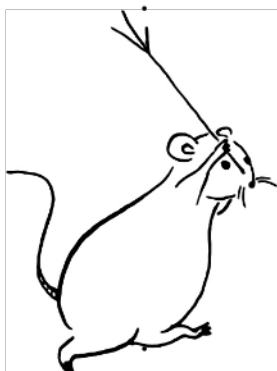
منطقه موصل عراق، زمستان های پرباران و خوبی داشت. آبرها که می باریدند، خوشحال بودیم و در دلمان خدا را شکر می کردیم. همین موضوع باعث می شد، از شدت گرمای تابستان و داغی آن کم شود و هوا برای رشد گیاهان مناسب تر باشد. خاک آن جا هم حاصلخیز و مرغوب بود.

داخل اردوگاہ، چند نفر از بچه ها سنّ و سال بیشتری نسبت به بقیه داشتند و ریش سفید جمع ما به حساب می آمدند. به ظاهر مُسن اما سرزنده و شاداب و الگوی ما جوان ها بودند. عراقی ها رفتار نسبتاً بهتری با آن ها داشتند و اجازه می دادند بعضی کارها مثل کاشتن

سبزی و صیفی جات را انجام دهند. در محوطه بیرونی آسایشگاه‌ها، فضاهای کوچکی بود که می‌شد از آن‌ها به عنوان باغچه استفاده کرد. این چند نفر پرانرژی و پرتلاش و با کار مداوم، باغچه‌ها را آماده کشت کردند. از یک دینار و نیم پول عراق که هر ماه سهم هر اسیر بود، مبلغی برای تهیه بذرهای مورد نیاز در نظر گرفته شد. از عراقی‌ها خواستیم که بذرها را برای مان بیاورند. این کار انجام شد. بچه‌های مسئول، با ریختن عرق و زحمت زیاد، موفق شدند باغچه‌های خوبی با دو سه نوع سبزی و خیارسبز و گوجه‌فرنگی سرپا و روبه‌راه کنند.

کم‌کم، محصولات باغچه به دست آمد و آماده شد. عراقی‌ها هر وقت دلشان می‌خواست، حاصل زحمت بچه‌ها را سرازیر شکم می‌کردند. در این میان سهم کمی هم به ما اُسرا می‌رسید که از هیچی و سبزی و میوه نخوردن بهتر بود. روزی از روزهای طاقت‌فرسای اسارت، یکی از بچه‌ها مشغول فعالیت توی باغچه بود که فرمانده عراقی با دو سرباز همراهش برای بازدید از آسایشگاه‌ها، وارد شد. وقتی چشمش به باغچه و خیارسبزی‌های رسیده و خوش‌رنگ آویزان از بوته‌ها افتاد، هوس کرد که بخورد. آن برادر زحمت‌کش و نجیب هم برای این که حُسن‌نیت خود را نشان دهد، چند خیارسبز قلمی، ریز و خوش‌فرم از بوته‌ها چید و برد. خیارها بعد از شسته شدن، داخل یک ظرف آماده گاززدن و خورده شدن بود. فرمانده عراقی یکی از آن‌ها را برداشت. توی دستانش این‌ور و آن‌ور و بانگ‌اهش، خوب برانداز کرد. ابروهایش را

به نشانهٔ اخم و ناراحتی درهم کشید و خیارسبز را نخورد و به کناری انداخت. همه نگران شدند که چه اتفاقی افتاده است. نکند او فکر کرده که خیارسبزه‌ها مشکلی دارد و ترسیده که با خوردن آن‌ها، بلایی سرش بیاید. بدون معطلی خواست کسی که خیارسبزه‌ها را چیده، پیشش بیاورند. وقتی دوست هم‌اردوگاهی ما پیش آن فرمانده رفت، دلشورهٔ زیادی داشت که کار بدش چه بوده که او عصبانی شده است. نزدیک فرمانده با سری پایین به صورت خبردار نظامی ایستاد. مترجم را صدا زدند که بیاید. فرمانده با تحکم و صدایی بلند و پراز توپ و تشر این‌طور فریاد زد و مترجم به فارسی ترجمه کرد: «ببینید چه وضعی شده! شماها خجالت نمی‌کشید؟ خیارهای درشت را خودتون می‌خورید و ریز و به درد نخورش را برای ما می‌آرید؟ برید و چند تا از بزرگ‌ترین‌هاش رو بیارید تا همتون رو تنبیه نکردم.» بعد هم دستان گوشتالو و درشتش را بالا برد و دو سیلی خیلی محکم و ضرب‌دار به صورت دوست ما زد. آن برادر که معلوم بود درد زیادی می‌کشد، دستانش را روی صورتش گرفت و سعی کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند. کمی بعد، وقتی آن فرمانده دور شد و رفت، نتوانست خودش را کنترل کند. هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. خنده‌های با صدای بلندش، تا مدتی قطع نمی‌شد. او رفت که خیارسبزه‌های چاق و چله و درشت را برای فرماندهٔ عراقی بچیند و ببرد تا از خوردن‌شان خریف شود. این ماجرا تا مدت‌ها بعد، مایهٔ خندهٔ ما بود و باعث لطافت روحیهٔ بچه‌ها می‌شد.



■ فار فار فار ■

حسین ابویی سروعلیا اردوگاه موصل ۴

بعد از جراحی و شکستگی شدید از ناحیه صورت و فک و اسارت در عملیات طریق القدس، برای گذراندن دوره درمان به اتفاق ۲۵ نفر از اسرای مجروح به بیمارستان شهر بصره عراق برده شدیم. خوشبختانه دکتر جواد رئیس بیمارستان شیعه بود. او سعی می کرد تا جایی که بشود شرایط مناسبی برای رسیدگی بهتر به وضعیت جسمانی ما فراهم کند. از جمله برای من یک متخصص فک و صورت به نام دکتر علی از بیمارستانی دیگر آمد و کار جراحی استخوان فک را به دقت انجام داد. بعد از عمل، در یک بخش مجزا از بقیه بیمارها، تحت نظارت و مراقبت سربازهای عراقی، بستری شدیم تا به تدریج بهبودی نسبی

خود را به دست آوریم. مدت بستری ۸۵ روز طول کشید. بین بچه‌های مجروح، من می‌توانستم از تختم پایین بیایم؛ روی پای خودم راه بروم و حتی کمک‌کار بقیه در انجام کارهای شخصی‌شان باشم. روزهای حضور در این بیمارستان ماجراهای مختلف و گاهی اوقات بامزه‌ای اتفاق می‌افتاد که دانستنش خالی از لطف نیست.

توی اطاق ما چند موش زبروزرنگ خانه کرده بودند. آن‌ها امورات خود را با گشت شبانه در سطل‌های زباله و خوردن از مواد غذایی داخل بیمارستان می‌گذراندند. اندازه این موش‌ها دو سه برابر موش‌های ریز خانگی بود که معمولاً بیشتر جاها به چشم می‌آیند. با گذشت چند روز، کم‌کم به زندگی مسالمت‌آمیز با موش‌ها عادت کردیم. ورودی سوراخ آن‌ها زیر رادیاتور شوفاژ، معمولاً محل پرتراپیک و پرتردّدی بود. یک موش می‌رفت و موشی دیگر می‌آمد. بیشتر فعالیت‌های موشانه آن‌ها شب انجام می‌شد اما گاهی اوقات موقع روز هم توی دست و پا دیده می‌شدند.

تعدادی از کسانی که به اطاق رفت و آمد داشتند، از خدمتکار و نظافت‌چی گرفته تا پرستارها و بقیه، خانم بودند. همین موضوع باعث می‌شد، از حضور و رفت و آمد موش‌ها بترسند و نتوانند کارشان را درست انجام دهند. روزی، دو کارگر به همراه یک اوستای بنا آمدند. چند ساعت وقت گذاشتند و به دقت سوراخ موش‌ها را با

ملات سیمان پر کردند و رفتند. دو موش بیرون سوراخ از رفقاییشان جا مانده بودند. بلافاصله دست به کار شدند تا سیمان تراست و خشک نشده، راهی به داخل خانه گرم و نرمشان پیدا کنند. خلاصه این دو از بیرون و بقیه از داخل کردند و عرق ریختند. بیست دقیقه نشد که زحمت موش‌ها نتیجه داد و زحمت اوستا و شاگردانش به باد فنا رفت. اوضاع دوباره مثل قبل شد. به احتمال زیاد آن شب موش‌ها جشن پیروزی گرفته بودند.

یک روز صبح از تخته پایین آدمم و راهی سرویس بهداشتی شدم. دست و صورتم را شستم و به اطاق برگشتم. ابتدای ورودی، یک موش سرراهم سبز شد. بیچاره انگار خواب توی چشمانش بود. با دیدن من هول کرد و به جای دور شدن، به طرفم آمد. معطل نکردم و تا آمد به خود بجنبید یک لگد محکم زیرش زدم و مثل یک توپ فوتبال، شوتش کردم. موش بخت برگشته، دست و پا زنان در هوا، به سرعت رفت و به دیوار روبرو خورد و روی زمین افتاد. لحظاتی بی حرکت ماند اما طولی نکشید که لنگ لنگان در حالی که از ضربه حسابی گیج و منگ و عصبانی شده بود، به این طرف و آن طرف دوید و در نهایت خود را پشت درب اطاق مخفی کرد. از لنگیدن او به نظرم رسید که یکی از پاهایش شکسته است.

در همین هنگام، یکی از خانم‌های خدمتکار را دیدم که بی خبر



از همه جا، چرخ مخصوص آوردن صبحانه راهل می‌دهد و به اطاق ما می‌آید. با دیدن او بلافاصله خود را توی تختم رساندم و خوابیدم. پتو را روی سرم کشیدم. بقیهٔ بچّه‌ها هم همین کار را کردند. یواشکی دیدم می‌زدیم تا ببینیم ماجرای موش زخمی به کجا می‌رسد. خانم خدمتکار که وارد شد و به وسط اطاق رسید، موش که انگار به سیم آخ‌زده بود و آدم دیگری را آن‌جا پیدا نمی‌کرد، به طرف او حمله‌ور شد تا مثلاً انتقام ضربه‌ای که نوش جان کرده بود را بگیرد. آن زن بدشانس همین که چشمش به موش افتاد، درجا خشکش زد. چرخ غذا را رها کرد و شروع کرد به جیغ‌زدن. جیغ زد و جیغ زد و بین جیغ و فریادهایش مرتب این کلمه را تکرار می‌کرد: «فارا! فارا! فارا!...» طولی نکشید که از صدای داد و بیداد او، تعدادی از پرستارهای زن، از بیرون خود را پشت پنجرهٔ اطاق رساندند تا ببینند چه خبر شده است. چند نفر از سربازها هم دست‌پاچه و با عجله آمدند تا دلیل جیغ‌کشیدن خدمتکار را بررسی کنند. در این گیرودار، موش یا همان فار به زبان عربی، دست از سر آن زن برداشت و به یکی از سربازها که تلاش می‌کرد او را بگیرد، حمله کرد. سرباز عراقی در برابر موش حرفی برای گفتن نداشت. پا به فرار گذاشت و از اطاق در رفت. بیشتر تلاش ما در این لحظات این بود که صدای خنده‌هایمان را زیر پتو خفه کنیم تا لو نرویم.

موش بینوا بر اثر ضربهٔ محکم من و این‌ور آن‌ور رفتنش، خسته شد

و از تکاپو افتاد. دیگر رمقی برای حمله کردن و گرفتن انتقام نداشت. خانم خدمتکار وقتی دید موش آسیب دیده و توان حرکتش کم شده است، جرأت پیدا کرد. بعد از این که صبحانه ما را داد تا بخوریم، خاک انداز به دست گرفت تا موش را توی سطل زباله بیاندازد ولی موفق نشد. من که بعد از دیدن آن صحنه‌های جَدَّاب و خوردن صبحانه سر حال شده بودم، خواستم که این کار را انجام دهم. در چشم به هم زدنی موش را با خاک انداز گرفتم و توی سطل انداختم تا خانم خدمتکار با خودش بیرون ببرد. بعد از این ماجرا، بقیه پرستارها تا چند وقت این خانم را مسخره می‌کردند که تو از یک موش ترسیده‌ای؛ در حالی که آن روز در برابر موشی دیوانه و زخمی، هرکدامشان بودند همین اوضاع و چه بسا بدتر از آن را داشتند.





■ پشت دری بسته ■

سید حسین سالاری اردوگاه تکریت ۱۱

شب که از راه می‌رسید، رسم بر این بود که رأس ساعت مقرر، نگاه‌های ما اُسرا به صفحهٔ تلویزیون داخل آسایشگاه باشد تا برنامه‌های یک ساعتۀ فارسی آن پخش شود. پشت صحنۀ تهیه و پخش این برنامه‌ها، منافقین بودند که در خیانت به جمهوری اسلامی ایران و خدمت به صدام کم نمی‌گذاشتند. محتوای آن البته به دردبخور نبود. اخبار نیم ساعتۀ آن یا تعریف و تمجید از صدام و خبرهای مربوط به او بود یا توهین و هتک حرمت منافقین به مسئولین کشورمان ایران و بدگویی از آن‌ها؛ نیم ساعت باقی‌مانده هم چند ترانه با صدای خوانندگان ایرانی پخش می‌شد. خیلی از بچه‌ها تظاهر

می‌کردند که دارند گوش می‌کنند ولی در اصل هوش و حواس‌شان جای دیگری بود و علاقه‌ای به دیدن و شنیدن این برنامه‌ها نداشتند. یکی از شب‌ها یادم هست موقع پخش برنامه منافقین از تلویزیون آسایشگاه، گوینده خبری را به این مضمون خواند: «صدّام حسین پشت درهای بسته با همسر حُسنی مبارک دیدار کرد.» بعد از خوانده شدن خبر، خنده بلند یکی از بچه‌ها نگاه‌های همه را به طرف او برد. از بخت بدش همان لحظه نگهبان عراقی که پشت پنجره ایستاده بود، او را دید و کلاهش را نشان کرد.

فردا صبح اوّل وقت، چند سرباز عراقی هیکل درشت و قلچماق آمدند و به جرم خندیدن به سیدالرئیس صدّام حسین که از نظر آن‌ها نوعی تمسخر و توهین بود، آن بنده خدا را زیر مشت و لگد، کشان‌کشان با خود بردند. یکی دو روز طول کشید. معمولاً وقتی یک نفر را می‌بردند و زود نمی‌آوردند، سلول انفرادی در انتظارش بود. سلول انفرادی یک جای کاملاً تنگ، تاریک و نور، با سقفی خیلی کوتاه بود که یک نفر به زور می‌توانست پاهایش را از زانو داخل شکمش جمع کند و بنشیند. نه می‌شد ایستاد و نه دراز کشید. آن‌جا خورد و خوراک بخور نمیری می‌دادند. در طول شبانه‌روز هر فرد فقط یکی دو بار اجازه رفتن به دستشویی داشت و بقیه مدّت را داخل سلول حبس می‌شد. تنها چیزی که داخل انفرادی به وفور یافت می‌شد،

کتک و شکنجهٔ عراقی‌ها بود.

بعد از سپری شدن مدّت انفرادی، او را آوردند و روی زمین آسایشگاه پرت کردند و رفتند. از بس سیلی، مشت، لگد و ضربات چوب و کابل به او زده بودند، جای سالمی در بدنش نمانده و تمام آن کبود و زخمی بود. ظاهرش نشان می‌داد که حسّ ناله کردن هم ندارد چه برسد به داد و فریاد. بچه‌ها بین خودشان مرا به داشتن روحیه‌ای شاد می‌شناختند. با این‌که پایم بر اثر خوردن گلوله در منطقهٔ عملیاتی، زخم و جراحت و عفونت داشت و خیلی اوقات تب داشتم یا از درد به خود می‌پیچیدم اما سعی می‌کردم با حرف‌ها و شوخی‌هایم هم به خودم انرژی بدهم هم بقیه. بچه‌های آسایشگاه وقتی می‌دیدند من با این حال و روزم روحیه دارم، تحمّل شرایط سخت اردوگاه برایشان آسان‌تر می‌شد.

بعد از آوردن دوست اسیر من، یک آن فکری به ذهنم رسید. تصمیم گرفتم حرکتی بزنم تا حالش کمی فرق کند. طبق روال همیشگی ام لبخند زنان نزدیک او شدم و آهسته در گوشش گفتم: «ببینم مرض داشتی خندیدی؟ خب نمی‌خندیدی، در عوض کتک هم نمی‌خوردی!» با شنیدن حرف‌های من، یک لحظه به فکر فرو رفت و بین آه‌وناله کردن و خندیدن دومی را انتخاب کرد. کارم نتیجه داد و موفق شدم. فهمیدم که او کلاً با خندیدن بیشتر رفیق است تا

بقیه چیزها. همین هم شده بود که عراقی‌ها این بلا را سرش آوردند. بعد از گذشت چند ساعت و بهتر شدن حالش، مرا صدا زد تا پیشش بروم. از کارم تشکر کرد که به جای حرف‌های دلسردکننده و خراب کردن روحیه‌اش در آن لحظات، خنده را بر لبانش آورده بودم. او درباره آن شب و علّت خندیدنش هم گفت: «سید! به جدّت قسم این کتک قسمت من بود! موقع پخش اخبار از تلویزیون، دوستم برام یه جوک خنده‌دار تعریف کرد و من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند خندیدم. اون موقع اصلاً حواسم به تلویزیون و صحبت‌های گوینده نبود که بخوام به صدام و کارش پشت درای بسته بخندم.»



▪ شوخیِ گچی ▪

منصور چاووشان اردوگاه موصل ۳

اردوگاه ما در عراق زیر نظر صلیب سرخ جهانی بود. همین موضوع باعث می‌شد که بتوانیم بعضی از وسایل مورد نیازمان را درخواست کنیم تا آن‌ها برایمان بیاورند. یک بارتوپ و دو سبد مخصوص بسکتبال خواستیم. بعد از مدتی آوردند. هرازگاهی می‌رفتیم و با چند نفر از بچه‌های علاقه‌مند به این ورزش، در محوطه‌ی خاکی اردوگاه بازی می‌کردیم.

یکی از همین روزهای بسکتبالی، گرم رقابت بر سر گرفتن توپ از هم‌دیگر و انداختن آن داخل سبد بودیم. در یک صحنه از بازی، من که ادعا داشتم خوب بدم، بعد از توپ‌ربایی به سبد تیم حریف

نزدیک شدم و خواستم توپ را به سمت آن پرتاب کنم. ناگهان یکی از بچه‌ها که قد و قامت بلندتری نسبت به من داشت، جلویم سبز شد. تلاش کردم از دستان او بگذرم. حالت پرتاب گرفتم و بایک پرش، توپ را از دستم رها کردم. هم‌زمان دوست هم‌بازی من هم بلند شد تا ریباند کند و اجازه ورود توپ به سبد را ندهد. با نگاهم توپ را دنبال می‌کردم که تبدیل به امتیاز می‌شود یا نه؟ لحظه‌ای نگذشت که درد شدیدی در پایم حس کردم. انگار که یکی آن را از جایش کند. با این اتفاق بی‌خیال توپ شدم. خودم را روی زمین ولو کردم. از درد به خود می‌پیچیدم و آخ و ناله‌ام کل محوطه اردوگاه را پر کرده بود. چند دقیقه‌ای که گذشت، بچه‌ها را بالای سرم دیدم. هر کسی برای خودش تفسیر می‌کرد و از حادثه‌ای که برای من اتفاق افتاده بود می‌گفت: «دیدید چی شد؟ خدا بهش رحم کنه. خیلی بد روی پاش فرود اومد.» از این حرف‌ها فهمیدم که رفیق هم‌بازیم کنترلش را از دست داده و درست روی پای من افتاده است.

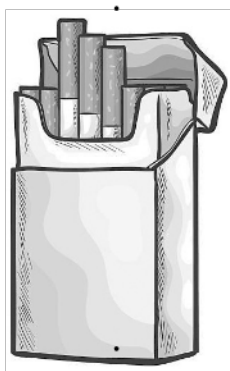
بعد از ضربه‌ای که در این اتفاق به پایم وارد شد و زانویم پیچ خورد، سرنوشتی جز انتقال به بیمارستان نصیبم نشد. چند روز بعد، عصابه دست و در حالی که پایم را از میچ پاتا تا بالای زانو گچ گرفته بودند، به اردوگاه برگشتم.

برای من که همیشه عادت به جست‌وخیز و ورزش داشتم، خیلی

سخت بود که مدّتی را با پای گچ‌گرفته سرکنم تا بهتر شوم. نکتهٔ دیگر محکم‌کاری دکتر عراقی بود. گچ دور پای من را این قدر سنگین و پروپیمان گرفته بود که وزن زیادی داشت. بنابراین نمی‌توانستم تحرک زیادی داشته باشم. مجبور بودم سر جایم بمانم و بیشتر اوقات استراحت کنم.

یک روز داخل آسایشگاه، تازه چشمم گرم شده بود و داشتم آرام‌آرام به خواب می‌رفتم. با چشمان نیمه‌باز، دادگر از بچه‌های هم‌آسایشگاهی را دیدم که از جلوی من به آهستگی در حال عبور است. قدم‌هایش را خیلی نزدیک و کند برمی‌داشت. لحظه‌ای نگذشت که سید محمد اکبرزاده یکی از یزدی‌های خوش‌مشرّب و همیشه شوخ، در حالی که سمت نگاهش به جلو بود و انگار توجّهی به اطراف نداشت، به سرعت آمد و از کنار دادگر رد شد. رد شدن او همان و تنه زدن به هیکل درشت دادگر همان. با آن پای گچ‌گرفته و سنگین، تا آمدم به خود بیایم و جمع‌وجور شوم، کار از کار گذشت. دادگر کج شد و کنترلش را از دست داد. با تمام وزنش روی پای شکستهٔ من افتاد. خواب از کله‌ام حسابی پرید. درد تا مغز تیر کشید. چاره‌ای جز فریاد زدن و آخ و اوخ کردن نداشتم. با حال زارم داد زدم: «چه کار کردی دادگر! حواست کجاست. پام نابود شد.» وقتی به خودم آمدم، دادگر از دستم در رفته و دور شده بود. او خوب می‌دانست که نمی‌توانم بلند شوم و دنبالش بدم. سرم را این طرف

و آن طرف چرخاندم تا اکبرزاده که باعث این اتفاق بود را پیدا کنم. سید و دادگر و یکی دو نفر دیگر از بچه‌ها، نزدیک هم در فاصله‌ای دورتر از من ایستاده بودند و می‌خندیدند. از خنده آن‌ها فهمیدم که تمام این ماجرا یک نقشه بوده است تا مرا اذیت کنند. از کارشان حسابی عصبانی شدم. هرکس به قرمزی صورتم و برافروختگی آن نگاه می‌کرد، می‌فهمید. خواستم عصا را بردارم و هرطور شده دنبالشان کنم و چند ضربه عصا نثار هر کدام از آن‌ها کنم. وقتی به گچ پایم و سنگینی بیش از حد آن فکر کردم، بهتر دیدم که فعلاً از جایم تکان نخورم. آن‌ها می‌خندیدند و من پیش خودم می‌گفتم: «وای به حالتونه اون روزی که خوب بشم.»



▪ تکی برای پُکی ▪

محمد علی آخوندزاده اردوگاه تکریت ۱۱

اتوبوس در پیچ و خم راه می آمد و ما لحظه به لحظه به آن چه آرزوی همیشگی مان بود نزدیک و نزدیک تر و از اردوگاه و خاطرات تلخ و شیرین اش دور و دورتر می شدیم. روی صندلی ردیف آخر نشسته بودم و به این فکر می کردم که بالاخره کی به مرز ایران می رسیم؟ خواستم کمی بخوابم تا طولانی شدن مسیر راه را کمتر حس کنم اما آتش سیگاری که نگهبان عراقی به آن پُک می زد و جلوی رویم روشن و خاموش می شد، اجازه نمی داد. هم زمان که او دود را داخل ریه هایش می برد و بیرون می داد، بر هوس من اضافه می شد. خودم می دانستم که افتادن نیکوتین یک آدم سیگاری، چیز خوبی نیست و آزاردهنده است. چاره کار در این مواقع، فقط و فقط رساندن نیکوتین

بود و مقاومت فایده‌ای نداشت.

مدتی گذشت. فکری به مغزم خطور کرد. به خودم جرأت دادم. فرشته نجاتم همان سرباز عراقی بود. از ته اتوبوس خودم را پیش او رساندم. در حالی که با کیف تمام سیگار می‌کشید، صدایش کردم و گفتم: «سیدی! سیدی!...» نگاهش که متوجه من شد، انگشت اشاره و کناری آن را درست مثل این که یک نخ سیگار بین آن گرفته‌ام، یکی دو بار به لبم نزدیک کردم و به عقب بردم. پانتومیم سیگارکشیدن را بازی کردم تا منظورم را رساندم. جواب سرباز عراقی که خیلی جدی و از روی تحکم بود ناامیدم کرد: «لا!» و با دستش اشاره کرد که بروم و سر جایم بنشینم. فهمیدم که اگر اصرار کنم، عکس‌العمل خوبی نشان نمی‌دهد. برگشتم و روی صندلی خودم نشستم. هرچه با خودم کلنجار رفتم موفق نشدم رنج بی‌سیگاری را بر خودم بقبولانم.

کم‌کم داشت اعصابم خط‌خطی می‌شد که ناگهان حلال مشکلات و دواي دردم را دیدم. یک پاکت سیگار داشت به من چشمک می‌زد که بدو بیا من را ببر و بکش. مشکل این جا بود که توی جیب همان سرباز عراقی جا خوش کرده، نیمی از آن داخل و نصفش بیرون بود. ابتدا خواستم بی‌خیال شوم. امکان داشت آن سرباز بفهمد و معلوم نبود چه بلایی سرم بیاورد. دوباره که فکر کردم دیدم اگر موفق شوم پاکت را کش بروم، هم خودم دودی به بدن می‌زنم و هم چند نفر سیگاری که دوروبرم هستند، دعاگویم خواهند بود. تصمیم بر رفتن

گرفتم. از عقب اتوبوس و بدون این‌که توجه نگهبان به حرکت‌م جلب شود، صندلی به صندلی جلو آمدم. به تک‌تک بچه‌ها که می‌رسیدم تأکید می‌کردم که چیزی نگویند یا اعتراضی نکنند یا مزه نپرانند تا نقشه‌ام خراب نشود. به صندلی نزدیک سرباز که رسیدم از دوستم خواستم برود و سر جای من بنشیند تا کارم را انجام دهم. بچه‌ها همیشه احترام بزرگ‌تر بودنم را نگه می‌داشتند و به حرفم گوش می‌دادند. وقتی روی صندلی آرام گرفتم و تمرکزم سر جای خودش برگشت، نفس عمیقی کشیدم و آماده شدم. چشمم اطراف را می‌پایید و از طرفی مواظب بودم که راننده اتوبوس از آینه مرا دید نزند. بالاخره در لحظه‌ای که حواس سرباز به سیگار کشیدن و نگاه کردن به دور و اطراف پرت شد، تروف‌رز دست بردم و بسته سیگار را از سر جیبش برداشتم و مثل برق و باد توی لباسم مخفی کردم. چند ثانیه‌ای مکث کردم و منتظر ماندم که بینم متوجه شده است یا نه. خدا را شکر هیچ اتفاقی نیفتاد و انگار نه انگار. با اجرای موفق عملیات تک‌زدن بسته سیگار از جیب سرباز عراقی، نفسم که تا آن موقع حبس بود از سینه آزاد شد. تا این لحظه مشکلم نداشتن سیگار بود و از این لحظه به بعد باید دنبال آتش می‌گشتم که آن را روشن کنم. دوستان عزیز سیگاری در صندلی عقب اتوبوس هم از وقتی موفقیت من را دیدند، برای مزه مزه کردن دود لحظه شماری می‌کردند. سرفرصت و هنگامی که مطمئن شدم عراقی حواسش به من نیست، پاکت سیگار را از لباسم بیرون

آوردم. سربسته و بازنشده بود. خیلی کیف کردم. از خوشحالی چیزی نمانده بود بال دریاورم. برای روشن کردن سیگار چاره‌ای نبود که از همان سرباز مدد بگیرم. بعد از بازکردن پاکت، یک نخ بیرون آوردم و گوشه لبم گذاشتم. این بار با دو دستم پانتومیم کبریت را برای او بازی کردم. او وقتی سیگار روی لبم را دید فهمید. بدون ذره‌ای شک که دارد آتش به سیگار زبان بسته خودش می‌زند. شعله فندک همراهش را سر آن گرفت و روشن کرد. لحظاتی بعد، مقداری دود از سر سیگار من به هوا می‌رفت و مقدار دیگری به تنم انرژی دوباره می‌داد. سرمست و شنگول از کار کارستانم و دودکنان و پُک‌زنان پیش رفقایم در صندلی عقب برگشتم. توی چشم هرکدام از آن‌ها که نگاه می‌کردی، فقط یک جمله خوانده می‌شد: «مَمَد علی! زود یه سیگار بده بزینم!» آرزویشان را برآورده کردم و آن‌ها هم هم‌پیاله من در سیگارکشی شدند.

بعد از تمام شدن سوروبسات، حواسم سمت نگهبان عراقی بود که چه می‌کند. چشمش نزنم مثل بیشتر عراقی‌ها اشتباهی خوبی در دود داشت. طولی نکشید که آخرین سیگار از پاکت قبلی باز شده‌اش را کشید. دست برد تا پاکت سربسته و جدید را از جیبش بردارد و باز کند اما چیزی آن‌جا نبود. تمام سوراخ‌سنبه‌های پیراهن و شلوارش را زیرورو کرد ولی سیگار بی‌سیگار. آخرین سکانس ثبت شده از این ماجرا، خنده‌های یواشکی من بود که در دلم به آن سرباز می‌گفتم: «حَقّ کسی که سیگار ندهد همین است.»



▪ شپش به جون ▪

عبدالرسول میرفلاح کمپ ۹ رمادی

اوایل اسارت به دلیل نبودن شرایط بهداشتی مناسب، حشرات ریز و موزی به جان مان افتادند. شپش های بدن، خون ما را با کیف تمام می خوردند و چاق و چله می شدند. سر فرصت که روی لباس هایمان مشغول استراحت و چاق سلامتی بودند، تخم ریزی شان انجام می شد تا در تولید و تکثیر نسل هم فوق العاده و سریع عمل کنند. هر وقت دوستی از دوستان مان را می دیدیم که گوشه ای مشغول خاراندن خود است، اولین سؤال از او تنها یک جمله بود: «شپش گرفتی؟»
 خارش، تورم و قرمزی پوست، احتمال انتقال بیماری هایی مثل تیفوس، گرفتن خواب و آرامش و سرایت از یکی به دیگری، از جمله

دردسرهای شپش بود. کم‌کم شپش‌کشی با فشردن بین دو ناخن و شنیدن صدای تق، به کارهای روزمره ما اضافه شد. حتی گاهی رقابت بین بچه‌ها سرشمارش تعداد شپش‌ها و تق‌ها، به جاهای حسّاس و باریک کشیده می‌شد. غیر از گرفتن و کشتن، تنها راه خلاص شدن از دست این ریزه‌میزه‌های زبان‌نفهم، شستن مرتّب لباس‌ها با پودر لباسشویی یا صابون و حمام کردن بود.

اولین درخواست ما از عراقی‌ها بعد از هجوم سراسری شپش‌ها این بود: «برای مان صابون یا تایید بیاورید. آب حمام را گرم کنید.» اما جوابی به خواسته‌مان ندادند. دوباره و چندباره تکرار کردیم ولی فایده نداشت که نداشت. وقتی سروکله فرستادگان صلیب سرخ جهانی پیدا شد، ضمن رونمایی و معرفی شپش‌ها به آن‌ها گفتیم که شرایط بهداشتی خوب نیست. تایید و صابون و آب گرم و حتی یک حمام درست و حسابی نداریم. یا خودتان تهیه کنید یا به عراقی‌ها بگویید فراهم کنند.

چندی گذشت اما اتفاقی نیفتاد و شپش‌ها مغرورتر از قبل، مشغول خونخواری و زاد و ولد بودند. یکی از بچه‌ها فکری کرد و گفت: «اینطور نمی‌شه. تا شپش به جونشون نندازیم، نمی‌فهمن ما چی می‌کشیم. از حالا تا چند روز دیگه که صلیبیا دوباره میان، شپش‌هاتون رو زنده می‌خوام!» همکاری با او شروع شد. شپش‌ها زنده‌گیری و با احتیاط



داخل دو سرنگ مخصوص تزریق آمپول حبس شدند. همه چیز آماده روز موعود بود.

وقتی نیروهای صلیب آمدند، بحث داغ شپش‌ها و خواسته‌های ما دوباره به میان آمد. مترجم تمام مشکلات را موبه موبه برایشان گفت. آن‌ها فقط سر تکان دادند و خنده‌ای بر لب نشانده‌اند. فهمیدیم که این بار هم سر کاریم و فایده‌ای ندارد که ندارد. وقت اجرای نقشه رسید. بچه‌ها دور و بر صلیبی‌ها را شلوغ کردند. هر کسی حرفی می‌زد. بعضی‌ها بدنشان را نشان می‌دادند که جای نیش شپش‌ها و خارش زیاد آن را قرمز و متورم کرده بود. یکی از سرنگ‌های پراز شپش به آنها نشان داده شد که بیرند و به مسئول‌شان بدهند تا حال ما را بفهمد و باورش شود. خوب که مشغول شدند یکی دیگر از بچه‌ها، مخفیانه و خیلی سریع، سرنگ دیگر را فشار داد و شپش‌های خونخوار و گرسنه را پشت یقه مسئول گروه خالی کرد. کارشان که تمام شد، موقع رفتن او را می‌دیدیم که پشت گردنش را می‌خارانند و خود را تکان تکان می‌دهد. در دلمان به شپش‌ها احسنت گفتیم که چه زود طعم خون جدیدی را می‌چشیدند. چند روزی که از این ماجرا گذشت، موقع شستن لباس‌ها با تایید و صابون، به مسئول گروه صلیب سرخ فکر می‌کردیم که چطوری توانسته از شر شپش‌ها خلاص شود و او چه زود ما را به خواسته‌مان رسانده بود.



■ درد نیکش بو بکش ■

حسین ابویی اردوگاه عنبر

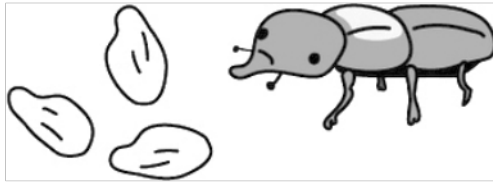
حاضر جوابی و شوخ طبعی را از پدرم حاج غلامحسین به ارث برده بودم. آموخته‌های او باعث شده بود به اندازه کافی حرف توی آستینم داشته باشم و در برابر کسی کم نیاورم. معمولاً اگر یکی از بچه‌ها سربه سرم می‌گذاشت، فی البداهه جوابش را به زبان طنز و شوخی چنان می‌دادم که دیگر هوس چنین کاری به سرش نزنند. مدتی که از اسارت گذشت، چون ادبیات عرب می‌دانستم تصمیم گرفتم علمم را به کسانی که علاقه به یادگیری دارند منتقل کنم. کم‌کم مشتری‌هایم زیاد و زیادتر شدند طوری که در شبانه‌روز ۹ کلاس آموزش ادبیات عرب و تفسیر نهج البلاغه البته به دور از چشم

عراقی‌ها و با گذاشتن نگهبان برگزار می‌کردیم. این قدر وقت و ذهنم درگیر کلاس‌ها بود که فرصت برای استراحت و خواب کافی نداشتم. این عامل یعنی کم‌خوابی و فشار مضاعفی که روی خودم می‌آوردم کار دستم داد و زمینه‌ساز یک بیماری مزمن در من شد.

یکی از روزهای اواخر اسفندماه سال ۱۳۶۳، فرصتی پیش آمد که کمی بخوابم و خستگی به درکنم. تازه پلک‌هایم سنگین شده بود که صدای یک نفر که سراسیمه می‌گفت: «بچه‌ها! خبر دارید چی شده؟ تهرون توی نماز جمعه بمب گذاشتن. خدا می‌دونه چند نفر شهید شدن!» خوابم را پراند. از همان لحظه درد شدیدی تمام سرم را فراگرفت. سردرد را جدی نگرفتم و آن را نتیجه شوک عصبی دانستم. آن روز گذشت ولی مغزم می‌خواست از درد متلاشی شود. روزهای بعد همین آتش و کاسه بود و خوب شدنی در کار نبود. سردرد کار من را تا جایی پیش برد که مجبور شدم کلاس‌ها را تعطیل کنم. از آن به بعد افتادم دنبال دوا درمان مشکلی که برایم درست شده بود. هر راهکاری که به ذهن خودم و بچه‌ها می‌رسید از خوردن مسکن گرفته تا خواندن دعا و نذرونیا را اجرایی کردم. حتی چند پاکت سیگار به عنوان دستمزد تهیه کردم و به سربازهای عراقی دادم تا با کالی خواهش و تمنا از بیرون اردوگاه برایم چیزهایی مثل تخم‌گشنیز یا حنا بیاورند ولی این‌ها هم افاقه نکرد.

خسته و کلافه از سردرد به دنبال راه درمان می‌گشتم تا این که یک روز یکی از بچه‌ها که در بین ما شخصیت موجّه و جافتاده‌ای داشت، پیشم آمد. من هم طبق معمول از درد سر می‌نالیدم و حال خوش و روبه‌راهی نداشتم. دوروبرم چند نفر دیگر از دوستان نشسته و مشغول گفتگو بودند. معمولاً یکی از کارهای همیشگی در روزهای مریض احوالیم، دلداری دادن و آرزوی بهتر شدن و سلامتی از طرف کسانی بود که حال و روزم را می‌دانستند. طبق روال انتظار احوال‌پرسی از آن بنده خدا داشتم. همین کار را کرد و در ادامه حرف‌هایش گفت: «هنوز سردردت روداری حسین؟» گفتم: «بله! خیلی.» با قیافه‌ای که جدی بودن در آن موج می‌زد گفتم: «داروی دردت پیش منه. بالاخره پیداش کردم و می‌تونی خوب بشی!» گل از گلم شکفت. پیش خودم گفتم چه خوب که از درد نجات پیدا می‌کنم. جواب دادم: «راست می‌گی؟! زود بگو ببینم چیه؟ من که تا حالا هرکاری کردم بهتر نشدم که نشدم.» او ادامه داد: «خب داروی دردت این جا نیست که، تو روستای خودتونه. اون جا که رفتی می‌تونی بری سراغش.» این جملات را که گفت به حرف‌های او شک کردم و فهمیدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد و سربه‌سرم می‌گذارد. آخر من این جا توی خاک عراق کجا و نجف آباد یزد کجا. تازه من الان درد داشتم و دواي آن در روستا به کارم نمی‌آمد. با این حال به او گفتم: «خیلی خوبه! زود بگو ببینم اون دارو چیه؟» هم‌زمان با گفتن این جمله به چهره‌اش دقت

کردم که ابروهایش از هم باز شد و لبخندی ریزه به لب داشت. درست مثل دانشمندی که داروی جدیدی را کشف کرده باشد قیافه گرفت و گفت: «تاپاله! داروی سردردت تاپاله گاوِه. وقتی رفتی روستاتون، یک مشت تاپاله بردار و بو کن. سردردت برا همیشه خوب می شه.» با شنیدن این حرف، کسانی که دوروبرم بودند حسابی خندیدند. او به خیال خودش با مزه ریختن مرا کنف کرده بود؛ غافل از این که حسین ابویی حتی اگر بیمار هم باشد کم نمی آورد. در یک حرکت سریع تا آن ها مشغول خندیدن بودند خود را به او رساندم و محکم بغلش کردم. بینی ام را نزدیک صورتش بردم؛ چند نفس عمیق کشیدم و بی معطلی گفتم: «بهتره تا آزادی و رفتن سراغ تاپاله های روستا، نقد رو بچسبم و نسیه رو ول کنم، نکنه خوب شم.» به گمانم بعد از این اتفاق، او با هیچ کسی شوخی نکرد.



■ چشم‌هایش ■

سید حسین سالاری اردوگاه تکریت ۱۱

غذایی که به عنوان وعده ناهار در آشپزخانه اردوگاه پخت می‌شد، هم کم بود هم بی‌کیفیت. معمولاً به هر اسیر چند قاشق برنج می‌رسید و مقداری خورش که بیشتر روزها کلم یا پیاز یا بادمجان آب‌پز بود. برای خوردن غذا، هر چند نفر یک گروه غذایی تشکیل داده بودیم تا مدیریت بهتری روی خورد و خوراک داشته باشیم. افراد گروه دور ظرفی شبیه ماهیتابه معروف به "عُئَه" می‌نشستیم و غذا را باهم می‌خوردیم.

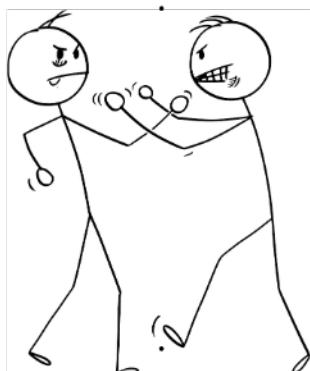
یک روز وقت خوردن ناهار، داخل ظرف غذا چیزهای کوچک سیاه‌رنگی قاطی برنج‌ها به چشمم خورد. خوشحال شدم که بالاخره

برای یک بار هم شده دل عراقی‌ها به رحم آمده است و ماش یا عدس به برنج زده‌اند که خشک و خالی نباشد. خوب که دقت کردم متوجه موجودات سیاه‌رنگی شدم که دست و پا و شاخک‌های ریز دارند. آشپزهای عزیز اردوگاه، تعداد زیادی سوسک‌های کوچولو و هم‌اندازه را روی حرارت شعله به خوبی پخته و برای خوردن آماده کرده بودند. این را از بدن بادکرده سوسک‌ها می‌شد فهمید. خیلی زود تصوّر اتم از خوردن ماش پلو و عدس پلو به سوسک پلو تبدیل شد. نگاهم به چشم‌های کاملاً باز سوسک‌ها افتاد که نشان می‌داد در لحظات آخر عمرشان زجر زیادی کشیده‌اند.

با دیدن صحنه این چینی فکری به مغزم خطور کرد. به بچه‌های دور و بر خودم نگاه کردم. هنوز هیچ‌کدام غذا خوردن را شروع نکرده و متوجه سوسک‌ها نشده بودند. در اصل فشار گرسنگی اجازه نمی‌داد که فکر کسی درست کار کند. با صدایی که همه بشنوند گفتم: «نگا کنید! چقد سوسک!» در یک لحظه همه سرها به طرف من چرخید. با دستم به ظرف غذا اشاره کردم. نگاه‌ها به طرف سوسک‌ها رفت. نقشه من این بود که کسی غذا را نخورد و همه آن سهم خودم شود تا برای یک بار هم شده سیر شوم. اصلاً مهم نبود که قرار است چه اتفاقی بیافتد.

نقشه‌ام گرفت. تک‌تک بچه‌ها عقب رفتند و هیچ‌کدام لب به غذا

نزدند. در دلم به خودم آفرین گفتم و خیلی خوشحال شدم. تصمیم گرفتم تا پشیمان نشده‌اند، همهٔ برنج‌ها را به تنهایی بخورم. بسم‌الله گفتم و اولین قاشق را پر کردم و بالا آوردم. وقتی خواستم آن را در دهانم بگذارم، چند سوسک پخته شده را داخل قاشق دیدم. توجهی نکردم تا بتوانم غذا را جویده یا نجویده قورت بدهم. در لحظات آخر اما با سوسکی که به دستهٔ قاشق چسبیده بود، چشم در چشم شدم. نمی‌دانم در آن چشم‌ها چه بود که دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. چنان حالی به من دست داد که باعث شد نتوانم حتی یک دانه از برنج‌ها را از گلویم پایین ببرم. بلافاصله قاشق را با برنج‌های داخلش زمین گذاشتم. آن روز چشم‌های سوسک روی دستهٔ قاشق، حسرت خوردن غذا را به دلم گذاشت. از گوشهٔ چشم نگاهی به بیچه‌های دور و برم انداختم که به من و نقشهٔ شکست خورده‌ام می‌خندیدند.



▪ دزد بدتره یا منافق؟ ▪

محمد رضا صدیقی اردوگاه عنبر

فضای بسته و کنترل شده اردوگاه و مشکلات فراوانی که در آن بود، به تدریج بر روح و روان تک تک ما اثر گذاشت. برای ایجاد تنوع و کم کردن از حجم این فشار عصبی و روانی، تصمیم بر این شد که در مناسبت‌های مهم و به دور از چشم عراقی‌ها، برنامه‌هایی از قبیل تئاتر یا نمایش‌های طنز کوتاه اجرا شود. یادم هست در ایام دهه فجر یکی از سال‌های اسارت، طبق روال و به عنوان ارشد آسایشگاه پیش حمید قدیمیان معروف به حمید نعشه رفتیم تا از او بخواهم در خندانن بچه‌ها سنگ تمام بگذارد. حمید نعشه معمولاً در تئاترها نقش منفی داشت و کارش را به خوبی بلد بود.

آن روز حمید در قبول خواسته من به قول گفتنی بازی درآورد و ناز کرد. البته حق داشت چون در تئاترهای قبلی، دوسه بار لو رفته و از دست عراقی‌ها حسابی کتک خورده و آزار دیده بود. کلی کلنجار رفتم و برایش فلسفه بافی کردم اما حرف او این بود که من دیگر خر نمی‌شوم. دست آخر از موضع ارشد آسایشگاه وارد شدم و گفتم: «چاره‌ای نیست حمید! باید خر شوی چون شدیداً به خر نیاز داریم!» این جمله حمید را خندانند و قبول کرد که این بار هم در تئاتر باشد و بازی کند.

موضوع تئاتر دهه فجر آن سال منافقین بودند که از اروپا به یکی از کشورهای شاخ آفریقا تبعید شده بودند. حمید نعشه با گرمی منحصر به فرد نقش یک شهروند سیه چرده ساکن آفریقا را بازی می‌کرد. دیدن قیافه او کافی بود که همه را بخندانند چه برسد به بازی کردنش. نقش مقابل او حمید مکوندی بچه آبادان به عنوان یک منافق تبعیدی به شاخ آفریقا بود. او برخلاف حمید نعشه طاقت کمی داشت و زود می‌رنجید. از قضا این دو نفر در تئاتر روبروی هم قرار گرفتند. حمید نعشه بعد از رسیدن به مکوندی، با یک دسته چوبی تی نظافت به استقبالش آمد. ظاهر حمید و اخم‌های درهمش نشان می‌داد که از ورود یک غریبه به کشورش ناراضی است. بعد از سین جین‌های حمید نعشه از مکوندی و گفتگوهای طنزی که بین آن‌ها رد و بدل می‌شد، بچه‌ها یک دل سیر خندیدند. در نهایت حمید

آفریقایی از جواب‌های مَکونَندی منافق قانع نشد و تصمیم گرفت او را بزند. بعد از این که اولین ضربهٔ چوب را روی بدن مَکونَندی نشانند از او پرسید: «پدر سوختهٔ منافق! گفتی از کجا اومدی آفریقا؟» جواب شنید: «فرانسه. از فرانسه اومدم.» گفت: «چی چی سه؟! از کجا؟ دوباره بگو.» و چوب بعدی را به بدن مَکونَندی بیچاره زد. او تکرار کرد: «از فرانسه اومدم. فرانسه.» حمید نعشه اما دست بردار نبود و همچنان به زدن مَکونَندی ادامه داد: «خب! گفتی از چی چی سه اومدی هان؟! اینجایی که می‌گی کجاست؟ برای چی اومدی آفریقا. حالا کتک بخور که حَقّته.» کم‌کم زدن‌های او از حالت عادی و نمایش خارج شد. مَکونَندی نازک نارنجی از این وضعیت به تنگ آمد. زیر بزن بزن‌های نعشهٔ آفریقایی گفت: «پدر سوخته! حالا چرا این قدر محکم می‌زنی؟ من که منافق نیستم.» با این سؤال بی‌جهٔ آبادان، حمید نعشه خندید ولی اصلاً از صحنهٔ تئاتر و حالتی که داشت خارج نشد و گفت: «کی گفته منافق نیستی؟ اصلاً به خاطر منافق بودن تو رو نمی‌زنم. می‌زنمت چون پریروز کفش کتانی من رو دزدیدی و رفتی باهاش فوتبال بازی کردی. حالا هم پاره شده و دیگه بدرد نمی‌خوره. پس بخور که حَقّته.» با این جواب او، هیچ کس نتوانست جلوی خودش را بگیرد. جمعیت از خنده منفجر شد. حتی خود مَکونَندی از خلاقیت حمید نعشه متعجب بود که چطور واقعیت و خیال را به هم بافته بود تا بی‌جه‌ها شاد باشند و بخندند.



■ آخوندزاده کیه؟ ■

محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر

تلویزیون آسایشگاه شماره ۱۵ که من و تعداد دیگری از اُسرادر آن بودیم، فیلمی ضبط شده از شهدا، مجروحین و اُسرای ایرانی مربوط به عملیات بدر پخش می‌کرد. عراقی‌ها گاهی اوقات برای خراب کردن روحیه ما، ویدئو می‌آوردند و این فیلم‌ها که از صحنه عملیات‌ها گرفته شده بود را نشان می‌دادند. هدف دیگرشان یک مانور تبلیغاتی بود تا بگویند ما پیروزیم و شما شکست خورده‌اید.

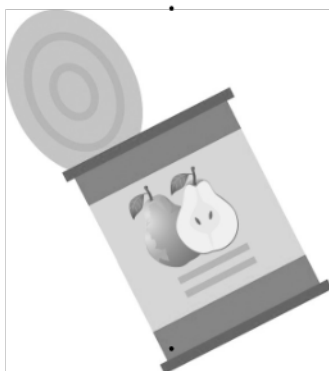
یکی از بچه‌های یزدی به نام حسین آخوندزاده^۱ موقع تماشای فیلم عملیات بدر، یاد خاطره‌ای از نحوه اسیرشدن خودش افتاد و

۱. نهم آذرماه سال ۱۳۷۸ بر اثر عوارض سال‌های اسارت به درجه رفیع شهادت رسید.

برای ما این طور تعریف کرد: «توی این عملیات وقتی دوربین روی بچه‌ها می‌آمد و فیلم می‌گرفت، من هم زخمی و بی حال روی زمین افتاده بودم. حرکتی نداشتم اما متوجه شدم که در نزدیکی من گزارشگر عراقی صحنه‌هایی که دوربین ضبط می‌کند را شرح می‌دهد. صحبت‌های او طوری برنامه‌ریزی شده بود که نشان دهد ایرانی‌ها در عملیات بدر شکست خورده و تلفات زیادی داده‌اند و آن‌ها پیروز شده‌اند. سعی کردم تا زمانی که متوجه من نشده‌اند حرکت اضافی نکنم، شاید اسیر نشوم. گوشم به حرف‌های گزارشگر بود که به فارسی می‌گفت: «ای مادر عزیز! ای پدر عزیز! چرا جگرگوشه‌ات را روانه جبهه می‌کنی؟ تو برای فرزند عزیزت چقدر زحمت کشیده‌ای؟ چرا او را روانه جبهه می‌کنی؟ به این جنازه‌ها و کشته‌ها نگاه کنید! آیا یک آخوندزاده در بین آن‌ها هست؟» صحبت‌های او که به این جا رسید، به خیال اینکه مرا شناخته‌اند و الان است که سراغم بیایند، به زحمت از زمین بلند شدم و ایستادم. دست‌هایم را بالا بردم و گفتم: «آخوندزاده منم!» گزارشگر صحبتش را قطع کرد. چند عراقی هراسان و شتابان به طرفم آمدند. نرسیده مرا به باد کتک گرفتند. زیر ضربات مشت و لگد صدایم را طوری بالا بردم که بشنوند و گفتم: «چرا می‌زنید؟ من که خودم رو تسلیم کردم.» کسی که فارسی بلد بود گفت: «خوب گیرت آوردیم. فکر نمی‌کردیم بچه آخوند هم جنگیدن بلد باشه.» تازه دوریالی‌ام افتاد که آخوندزاده‌ای که عراقی‌ها دنبالش هستند با من

خیلی فرق دارد. دیدم الآن است که اسیر نشده، شهیدم کنند. دوباره صدایم را بلند کردم و گفتم: «نه بابا! فامیلی من آخوندزاده‌ست. پسر آخوند نیستم. به خدا راست می‌گم. ولم کنیم. نزنید.» بالاخره با اصرار و خواهش، هرطور شده به آن‌ها فهماندم و از دست ضرب و شتم‌شان خلاص شدم. بعد از آن هر وقت به این ماجرا فکر می‌کردم، اول تمام تنم درد می‌گرفت و بعد به سوتی عجیب می‌خندیدم.»





■ بچه بامزه رشت ■

علی اکبر شفیع زاده اردوگاه تکریت ۱۱

حدود یک هفته از ورود ما به اردوگاه نگذشته بود که گفتند مجروح‌ها آماده باشند که بیریمشان بیمارستان. من هم در عملیات کربلای ۵ به سختی زخم برداشته بودم و اوضاع جسمی خوبی نداشتم. اسمم را جزء بیمارستانی‌ها نوشتند. طولی نکشید که به همراه چندین نفر از بچه‌ها، راهی شدیم تا ببینیم چه سرنوشتی در انتظارمان است. داخل بیمارستان شهر تکریت، چند اتاق مخصوص ما اُسرا با چندین نگهبان در نظر گرفته بودند و ارتباطی با بقیه بیماران عراقی نداشتیم. امکانات درمانی بسیار محدود و حداقلی هم تهیه شده بود. تخت کنار من، یک بسیجی میانسال به نام غلامحسن فتحی

بچه رشت بود که پایش جراحت داشت. سرانجام در ساده‌ترین و راحت‌ترین کار ممکن، شصت پای من را قطع کردند و بلایی سر پای غلامحسن آوردند که به هیچ وجه از زانو خم نمی‌شد.

چند روزی که گذشت، درد شدید و عوارض بعد از عمل جراحی کمتر شد. تصمیم گرفتم سر صحبت را با غلامحسن باز کنم تا حال و هوای مان کمی عوض شود. غلامحسن هم بالهجه شیرین و خوشمزه شمالی‌اش، حرف زدن و تعریف کردن را دوست داشت و خوشش می‌آمد. او می‌گفت که آریپی جی زن بوده است. بعد از عملیات، سه روز با بدنی زخمی و پراز جراحت، بین بچه‌هایی که شهید شده بودند، افتاده بود تا بالاخره به دست عراقی‌ها اسیر شد. وقتی پرسیدیم که چطور زنده ماندی؟ بالبخند و سادگی خاص خودش جواب داد: «از گشنگی هرچی کمپوت ممپوت جیب بچه‌ها بود خالی می‌کردم. بهشون می‌گفتم شما بخواید! راحت باشید تا من یه غذایی بخورم و نمیرم.»

یکی از سرگرمی‌های ما، خواب‌هایی بود که غلامحسن می‌دید. از بس به خانواده و بچه‌هایش علاقه‌مند بود، بیشتر اوقات آن‌ها به خوابش می‌آمدند. صبح اول وقت برایم تعریف می‌کرد که علی اکبر! دیشب پسرم را دیدم و به او گفتم: «حالت خوبه بابا؟ چیکار می‌کنی؟ چیکار نمی‌کنی؟ پول می‌خوای بهت بدم؟» و جوابی که پسرش به او

داده بود را می‌گفت. روز بعد از فرزند دیگرش می‌گفت که از دیدنش در خواب و صحبت با او کلی خوشحال شده و سر ذوق آمده بود. خلاصه ما هم جذب خواب‌های غلامحسن شده بودیم و دوست داشتیم که آن‌ها را بشنویم.

رفیق هم اطاقی ما اما از یک نکته گله داشت و ناراحت بود. به من می‌گفت: «علی اکبر! من این همه خواب بچه‌ها رو می‌بینم، اما نمی‌دونم چرا زخم به خوابیم نمی‌آد! نکنه از دستم دلخوره و نمی‌خواد بینمش؟! دلم براش خیلی تنگ شده.» دغدغه ذهنی غلامحسن تا چند روز همین شده بود و دعا می‌کرد که آرزویش برآورده شود. به او حق می‌دادم چون خودم هم زن و بچه داشتم و نمی‌دانستم در نبود من چه روزگاری دارند؟

روزها پشت سر هم می‌گذشت تا اینکه یک روز صبح غلامحسن، در حالی که می‌خندید مرا صدا زد: «علی اکبر! علی اکبر! مژده. مژده.» گفتم: «چی شده غلامحسن؟ خبریه؟ شنگولی.» گفتم: «آره! حدس بزن چی شده؟ دیشب بالاخره زخم به خوابیم اومد.» جواب دادم: «خوش خبر باشی. بالاخره به آرزوت رسیدی.» گفتم: «آره! حالش خوب بود. حالا می‌دونی چی بهم گفت؟» گفتم: «نه!» گفتم: «پول می‌خواست. منم گفتم که برگردم بهت می‌دم.» نحوه تعریف کردن غلامحسن از خوابی که درباره خانمش دیده بود، خنده را روی لب‌مان آورد و برای

دقایقی از فضای غربت و اسارت دور کرد.

اشتهای زیاد غلامحسن از جمله سوژه‌های دیگر ما برای خنده بود. شب‌ها برای مان آبگوشت می‌آوردند؛ چند تکه گوشت یخی تاریخ‌گذشته با مقداری آب که بسیار بد مزه و بدبو بود. از روی ناچاری کمی از آن می‌خوردیم. غلامحسن اما این غذا را دوست داشت و اگر از آبگوشت ما هم چیزی مانده بود، برای رفع گرسنگی به آن نه نمی‌گفت. در اثر خوردن زیاد، ساعت چهار یا پنج صبح بیدار می‌شد و از فشار ادرار کلافه بود. چون پایش مجروح بود، نمی‌توانست به دستشویی برود. چاره کار یک ظرف بود که غلامحسن خود را راحت کند. اسم نگهبان ما محمد و یک بچه شیعه عراقی بود. رفتار مناسبی داشت و سعی می‌کرد با ما مدارا کند. غلامحسن که این را می‌دانست، در حالی که از درد مثانه بیقرار بود، او را با لهجه شمالی اش بلند صدا می‌زد: «محمد! سیدی! محمد! سیدی جان. بیا قربان در رو باز کن. مُردم! ترکیدم!» بالاخره با سروصداهای غلامحسن، نگهبان با چشمان پف‌کرده و خواب‌آلود می‌آمد و ظرف را به او می‌داد تا نتیجه زیاد خوردنش را توی ظرف بریزد. بعد از آن بود که از چشمان غلامحسن می‌شد فهمید که از فشار آزاد شده است و نفس راحتی می‌کشد.

روزهای بعد همین آش بود و همین کاسه. طوری شد که نگهبان هم دادش درآمد. به زبان عربی غرولند می‌کرد که ترجمه اش این بود:



«آهای! چی هی صبح که شد می‌گی محمد سیدی، محمد سیدی. هی شب بخور بخور، صبح که شد مرا صدا می‌زنی محمد سیدی؟! من می‌خوام بخوابم. چرا اذیتم می‌کنی؟» این ماجرا ادامه داشت تا این‌که یک روز هرچه غلامحسن صدا زد و فریاد کرد، نگهبان در را باز نکرد و نیامد. نتیجه این نیامدن چیزی جز این نبود که شورت غلامحسن کثیف شد. آن را داخل یک پلاستیک گذاشت و گره زد تا وقتی محمد نگهبان آمد، نتیجه نیامدنش را ببیند.



■ قوطی‌های سحرآمیز ■

ابوالقاسم بهمنی آقا بزرگی اردوگاه رمادی ۲

بیشتر ما با کلمه‌ای به نام تفتیش آشنا بودیم. تفتیش یعنی ناگهان وارد شدن؛ همه را یک گوشه آسایشگاه به آرایش پنج نفر جلو و بقیه پشت سر نشانندن؛ سرها باید پایین باشد و در نهایت به صورت گله‌ای و جمعی به وسایل زبان بسته‌اُسرا و هرچیز که جلوی چشم و دم دستشان باشد یورش بردن؛ به هم ریختن؛ شکستن؛ خراب کردن؛ پخش و پلا کردن؛ زیر و رو کردن و عقده‌های درونی را خالی کردن. همه این‌ها به این بهانه بود که شاید بتوانند وسایل ممنوعه از نظر خودشان را پیدا کنند؛ دمار از روزگار صاحب آن در بیاورند و به خاطر این فتح الفتوح به خود بیالند و شادی کنند. البته بیشتر اوقات دست

خالی می‌رفتند و چیزی گیرشان نمی‌آمد.

یکی از روزهای خدا در اردوگاه، قرعۀ تفتیش به نام آسایشگاه ما زدند. همان آتش و کاسۀ همیشگی. بعضی از ما یواشکی و زیرچشمی می‌توانستیم آنچه اتفاق می‌افتد را ببینیم. بعد از کلی گشتن و خرابکاری، ناامید شده بودند و ما در دل به آن‌ها می‌خندیدیم که باید دست از پا درازتر برگردند. درست در لحظات آخر تفتیش و نزدیک درب ورودی آسایشگاه، خندۀ پیروزمندانۀ دو سرباز عراقی حکایت از یافتن شیء ممنوعه داشت. خدای من! دو قوطی بزرگ شیرخشک که هر چه بود و نبود داخل آن‌ها بود. تکان تکان دادن‌ها شروع شد؛ بیشتر و بیشتر. اما متوجّه نشدند چیست. از صورت آن‌ها معلوم بود عصبانی هستند و غرولند می‌کنند. درب قوطی‌ها خوب محکم شده بود. از بچه‌ها سؤال کردند: «توی این قوطیا چیه؟» کسی جواب نداد ولی چند نفر سرشان را تا می‌شد پایین گرفتند و بی‌صدا خندیدند. یعنی کار آن‌ها بود؟ شاید هم نه.

همۀ ما قضیه را می‌دانستیم ولی جرأت نداشتیم محتویات قوطی‌ها را بر ملا کنیم. حتماً اتفاق خوبی نمی‌افتاد اگر می‌گفتیم. تصمیم به سکوت و حاشا گرفتیم که دیوارش بلند است. دوباره سؤال شد و دوباره سکوت. صبر دو عراقی لبریز شد. قوطی‌ها را به زمین زدند و ناگهان صدایی شبیه به انفجاری خفیف و... بوی تعفن همه جا را

گرفت. معلوم شد داخل قوطی‌ها چیست البته نه برای ما بلکه برای آن‌ها. هیچ کدام از ما یادمان نمی‌رفت که غذاهای بد و آبکی و بی‌کیفیت اردوگاه تنها یک نتیجه بیشتر نداشت و آن هم به هم ریختن گوارش ما و روانی شکم بود. بچه‌ها موقع بسته بودن درب آسایشگاه به دو قوطی مخصوص این کار پناه می‌بردند. موقعی که عراقی‌ها این کشف بزرگ را انجام دادند، سروصورت و لباس‌هایشان با کثافت نقاشی شده بود. بعد از فرار آن‌ها از آسایشگاه و شکست پروژه نفتیش، کسی نمی‌توانست جلوی ما را بگیرد که روده بر نشویم. این ماجرا درس عبرتی برایشان شد که دیگر بی‌هوا درب هیچ قوطی‌ای را باز نکنند.





■ عدو شود سبب خیر ■

محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر

حدود چهار پنج سال قبل از آزادی، نامه‌ای از طرف خانواده محمد حسین رضاپور بچه بهاباد یزد به دست او رسید که خبر از شهادت پدرش می داد. بین خودمان و در آسایشگاه صندوقی درست کرده بودیم به نام خیرات و مبرات. یکی از کارهای این صندوق حمایت از خانواده‌های شهدا بود. یعنی کسانی که پدر، برادر یا یکی از اقوام درجه یک آن‌ها به شهادت رسیده بودند یا از طریقی مثل نامه‌های ارسالی مطلع می شدیم که شهید شده‌اند، شأن خاصی داشتند و به آن‌ها احترام می گذاشتیم. به این قبیل دوستان خدماتی هم به صورت داوطلبانه ارائه می شد. مثلاً بچه‌ها به نوبت کارهای شخصی

آن‌ها از قبیل شستشوی لباس‌ها و ظروف را انجام می‌دادند تا ثواب خدمت به خانوادهٔ شهدا را برده باشند. در آسایشگاه جای بهتری برای‌شان در نظر می‌گرفتیم تا راحت‌تر استراحت کنند. اگر موقع توزیع شیر، چای، نان، غذا و هر چیز دیگری بود، سهمیهٔ بیشتری به آن‌ها تعلق می‌گرفت. موقع قدم‌زدن در بیرون و آزادباش، چند نفر از بچه‌ها دورشان را می‌گرفتند و هم‌کلام می‌شدند که احساس تنهایی و غربت کمتری داشته باشند. تمام تلاش ما بر این بود کسانی که جزء خانوادهٔ شهدا هستند، غم از دست دادن عزیزان‌شان را کمتر حس کنند و از نظر روحی و روانی در شرایط بهتری باشند. این‌ها کمترین کاری بود که در اردوگاه با شرایط خاص و تمام محدودیت‌ها و معذوریت‌ها برای ما امکان داشت. سعی می‌کردیم در حد مقدرات، چیزی برای این بچه‌ها کم نگذاریم.

بعد از آمدن خبر شهادت پدر محمد حسین رضاپور، با رعایت ملاحظات و مراقبت و نگرهبانی، مراسم‌های ختم، سوم، هفتم و چهلم شهید برگزار شد. با استفاده از ظرفیت صندوق و کمکی که بچه‌ها می‌کردند، خرما تهیه کردیم و در مراسم خیرات شد. خلاصه این‌که همه چیز تمام و کمال و بسیار خوب به سرانجام رسید. از آن به بعد برادر رضاپور هم جزء خانوادهٔ محترم شهدا بود و در مورد او همهٔ موارد اجرا می‌شد.

شش ماه بعد نامه دیگری از طرف خانواده برای محمد حسین رضاپور آمد که در آن نوشته شده بود برادرش نیز به جمع شهدا پیوسته است. اگرچه شهادت سراسر افتخار است و سعادتى بالاتر از آن نیست اما برای رضاپور خیلی سنگین بود که بعد از پدرش، عزیز دیگری را از دست داده است. او در اسارت بود و نمی توانست برای آخرین بار برادرش را ببیند و وداع کند یا برای مادرش تسلی باشد و از داغش کم کند. با شهادت برادر، احترام بچه های آسایشگاه به او بیش از پیش شد و جایگاه خاصی در بین ما پیدا کرد.

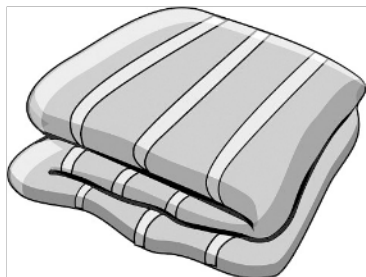
گذشت زمان در سال های اسارت به جایی رسید که ما آزاد شدیم و به ایران برگشتیم. محمد حسین رضاپور هم به شهر خودش بهاباد رفت. مدتی نگذشت که مطلع شدیم پدر و برادر محمد حسین که خبر شهادت شان در نامه برای او آمده بود، سر و مَر و گنده هستند. حتی قسمت نشده بود که آن ها برای یک مرتبه به جبهه اعزام شوند. کاملاً متعجب بودیم که یعنی چه؟ مگر می شود خانواده محمد حسین برایش دروغ بنویسند.

بعد از جستجو و تحقیق کاشف به عمل آمد که این تخم دوزرده منافقین است. نامه هایی که از داخل اردوگاه و کشور عراق به ایران و برای خانواده و بستگان می فرستادیم یا بالعکس نامه های ارسالی از ایران برای ما، توسط منافقین خائن که همکار و همراه ارتش بعث

عراق و صدام در جنگ تحمیلی علیه ما بودند، کنترل و دستکاری می‌شد. حتی ممکن بود نامه‌ها به خاطر داشتن بعضی مطالب در داخل آن، به دست خانواده‌ها نرسد یا بعد از دستکاری و سانسور، مدّت‌ها طول بکشد که در ایران آن را دریافت کنند. البته این موارد برای جواب‌های فرستاده‌شده از ایران برای ما هم بود.

دربارهٔ محمد حسین رضاپور همین اتفاق افتاده بود. منافقین نامه‌های او را برحسب تصادف یا با برنامه‌ریزی، دستکاری کرده و در متن ارسالی از طرف خانواده اضافه کرده بودند که پدرش و برادرش به شهادت رسیده‌اند. البته آن‌ها هدفی جز تخریب و از بین بردن روحیهٔ بچه‌ها و ایجاد فضای یأس و ناامیدی نداشتند اما ناخواسته باعث شده بودند در اسارت خوش به حال رضاپور شود. از همهٔ این‌ها که بگذریم، نامدّت‌ها بعد وقتی به محمد حسین می‌رسیدیم با خنده سربه‌سرش می‌گذاشتیم و به شوخی می‌گفتم: «عمری شیرخشک بهت دادیم؛ غذا دادیم؛ نان اضافه دادیم؛ چای دادیم؛ خرما دادیم؛ جای خوب دادیم؛ رخت‌ها و ظرفات رو شستیم؛ حرومت باشه. باید علیه تو دادخواست بدیم و همهٔ این‌ها رو مطالبه کنیم که پس بدی!» محمد حسین که می‌دانست کار از کار گذشته و حرص خوردن‌های ما به جایی نمی‌رسد، فقط می‌خندید. جدای از هرچیز و هرماجرای طنزی، هراندازه که ما به او در اردوگاه خدمت کرده بودیم، خبر شهادت پدر و برادرش در آن زمان اثرات روحی خود را گذاشته و انکارناپذیر بود.





▪ پتوبه دوش ▪

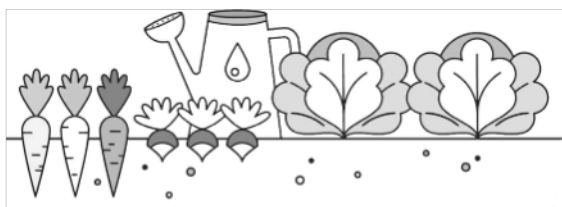
محمد رضا صدیقی اردوگاه عنبر

پیر و جوان یا اسیر قدیمی و تازه سرش نمی شد. برایش فرقی نمی کرد چه کسی باشد. زمان مشخصی هم نداشت که کی به سراغ سوژه هایش می رود. رسمش این بود که در خواب غافلگیرمان کند و حالمان را بگیرد. تازه صبح زود وقتی بیدار می شدیم باید به دنبال آب می گشتیم. معمولاً این کار با امکانات کم داخل آسایشگاه و پشت درب های بسته ممکن نبود. تنها راه، پوشیدن لباس های پاک و تمیز بود تا بتوانیم نماز صبح مان را با تیمّم بخوانیم.

شبی از شب های اسارت، یکی از بچه ها خواب رنگی می بیند و شیطان یقه اش را می گیرد. او چاره ای جز عوض کردن لباس هایش

نمی بیند. با احتیاط این طرف را نگاه می کند و آن طرف را می پاید. در نهایت یک پتو روی دوشش می گیرد تا با خیالی راحت، لباس های تمیزش را بپوشد. از قضا آن پتو همان بود که گوشه های یک طرفش را طوری برگردانده و دوخته بودیم که برای ما مثل عبا بود؛ راحت از روی شانه ها سُر نمی خورد و به زمین نمی افتاد.

چند نفر از بچه ها طبق رسم معمول، با دیدن یک نفر که پتوی عباسکل روی دوش دارد و به خیال این که وقت نماز رسیده است، تکبیر می گویند و نماز صبح را به او اقتدا می کنند. با حرکت آن چند نفر، تعداد دیگری هم یاالله کنان به جماعت ملحق می شوند تا از ثوابش جا نمانند. یکی دو دقیقه ای که می گذرد آن برادر متوجه می شود که پشت سر او خبرهایی است. نگاهش را برمی گرداند و می گوید: «معلومه چه کار می کنید؟ دارم شلوارمو عوض می کنم، چرا یاالله یاالله می گید؟!» بچه های اقتداکننده، اول مات و مبهوت کلاهی که سرشان رفته بود می مانند و لحظاتی بعد به اشتباه خودشان می خندند. این ماجرا به یک سوژه ناب تبدیل شد. بچه های گروه تئاتر با مهارت تمام و خوشمزگی بینهایت آن را به نمایش گذاشتند و تا مدتی مایه خوشحالی اُسرا فراهم بود.



■ آنارگلِ باغچه بان ■

حسین شیخزاده اردوگاه زمادی

اورا اوایل جنگ توی خرمشهر گرفته بودند. کاری به خیر و شرّ و حقّ و باطل و خودی و دشمن نداشت. شاید هر روز به شانس بد خودش لعنت می فرستاد که آخه چرا؟ من به چه دردشون می خورم که اسیرم کردن؟ می تونستم الان توی کشورم برای خودم آزاد باشم و بچرخم. آنارگل اهل افغانستان و یک غیرنظامی بود. برای اینکه بیکار نباشد و هر روز دلش هوای قدم زدن در خیابان های کابل بارفقاییش نکند، عراقی ها یک مسئولیت فوق العاده حسّاس روی دوشش گذاشته بودند و آن چیزی جز نگهبانی و نگهداری از باغچه اردوگاه نبود. او با کلاه روی سرش، پالتوی بلند زیتونی رنگ بر تنش

و یک پایش که لنگ می زد بین ما تقریباً شاخص و شناخته شده بود. بذر خیارسبز، صیفی جات و سبزیجاتی که صلیب سرخ به درخواست و به نام ما می آورد، به کام نگهبانان عراقی تمام می شد. کافی بود یک نفر به غیر از آنارگل خواسته باشد به باغچه نزدیک شود؛ آن وقت بود که نگهبان داد می زد: «حرامی! حرامی!» و این یعنی ورود به محدوده باغچه برای اُسرا ممنوع است. معمولاً چیزی از محصولات باغچه نصیب ما نمی شد.

حسن هارونی بچه اصفهان، زبل و زبر و زرنگ بود و سر نترسی داشت. بیشتر اوقات کاری که اراده می کرد انجام می داد. او باخبر شد که زحمات آنارگل روی باغچه نتیجه داده و الآن وقت برداشت محصول است. خیارسبزه های تروتازه و رسیده و گمبزه های خوشمزه به هر کسی چشمک می زد و دهان هر بیننده ای را آب می انداخت. در شرایطی که رنگ میوه را کمتر به چشم می دیدیم، این ها حکم بهترین خوراکی را داشت و روح مان را تازه می کرد. مشکل اصلی عبور از نگهبان های عراقی و رسیدن به باغچه بود. حسن هارونی تصمیم گرفت این کار مهم را انجام دهد. عصر یک روز پنج شنبه موقع آزادباش و در حالی که آنارگل در خواب ناز بود، پالتوی زیتونی رنگ او را کیش رفت و پوشید؛ کلاهش را روی سر گذاشت. دقایقی بعد، نگهبان های عراقی یک نفر را می دیدند که لنگ زنان به طرف باغچه



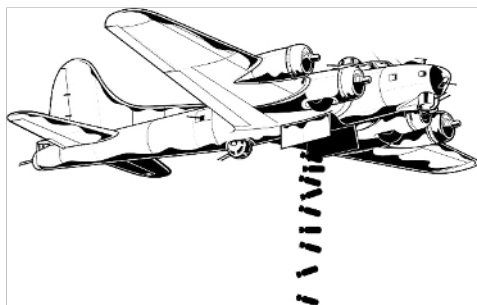
می‌رود. به تصوّر اینکه آنارگل است کاری به کارش نداشتند. آنارگل قلابی در کمترین زمان ممکن، کوله‌پشتی همراهش را از خیارسبز و گُمبزه پر کرد و به آسایشگاه برگشت. میوه‌ها که خالی شد، دوباره به طرف محلّ باغچه به راه افتاد. بازهم نگهبان‌ها به او شک نکردند. کارِ پُر و خالی کردن کوله‌پشتی تکرار شد. حسن هارونی مأموریتش را به خوبی انجام داد؛ طوری که حتّی یک خیارسبز یا گُمبزه روی بوته‌ها نماند و آنارگل غافل از همه جا، خُرופش به هوا بود.

آن شب بعد از مراسم دعای کمیل که مخفیانه و با گماشتن نگهبان برگزار شد، طبق رسم معمول شب‌های جمعه، سفرهٔ حضرت رقیّه سلام‌الله‌علیها داشتیم. حسن هارونی با مجید هرنندی مسئول آسایشگاه هماهنگ شده بود که خیارسبزها و گُمبزه‌ها را سر سفرهٔ حضرت رقیّه سلام‌الله‌علیها بین بچه‌ها تقسیم کنند. آن‌ها از قبل همهٔ میوه‌ها را به تگّه‌های کوچکتر تقسیم کرده بودند که به همه برسد. موقع خوردن که رسید، مجید هرنندی به ما سفارش کرد که چون حسن هارونی این‌ها را مخفیانه از باغچه کِش رفته است، با پوست و تخمه بخورید تا اثری باقی نماند و الا اگر عراقی‌ها بویی از ماجرا ببرند، حساب‌مان با کرام‌الکاتبین است. بچه‌های آسایشگاه از خدا خواسته، چنان به جان خیارسبزها و گُمبزه‌ها افتادند که انگار نه انگار از اوّل وجود خارجی داشته‌اند.

صبح روز بعد، موقع آمارگیری که سروکلهٔ محسن و حمید دو نفر از سربازهای عراقی پیدا شد، قبل از هر کار سراغ سطل آشغال رفتند و خوب داخلش رانگاه کردند، ولی چیزی آن جا نبود. شروع کردند به پرس و جواز بچه‌ها که بفهمند چه کسی به باغچه دستبرد زده است اما موفق نشدند. هیچ کس بروز نداد و به روی خود نیاورد. شتر دیدی ندیدی.

آنارگل که این اوضاع را دید، رنگ از رویش پرید. باور چنین چیزی برایش سخت و دشوار بود. دو سرباز عراقی وقتی نتوانستند مقصّر را پیدا کنند، به طرف آنارگل زبان بسته رفتند. چند سیلی نثارش کردند تا دیگر سهل انگاری نکند و بیشتر مواظب باغچه و محصولاتش باشد. چه بسا حسن هارونی، همان لحظات که آنارگل تنبیه می‌شد، در این فکر بود که نقشهٔ دستبرد بعدی را کی و چطور اجرا کند.





■ بمباران خیالی ■

محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر

صدام حدود ده نفر از خلبان‌های ژبده و کاربلد ارتش خود را فرستاده بود تا تأسیسات نفتی و زیربنایی، شهرهای مهمی مثل تهران و قم و نقاط حسّاسی مثل جزیره خارک در خاک ایران را بمباران کنند و برگردند. خلبان‌های عراقی با جنگنده‌های خود برای انجام مأموریت ویژه اعزام شده بودند. پدافند هوایی ایران بیشتر هواپیماها را در آسمان زده بود. تنها دو نفر از آن‌ها دست از پادرازتر و بدون هیچ موفقیتی پیش صدام برگشته بودند. صدام با ژستی مغرورانه، در حالی که معاونش عزّت ابراهیم و عدنان خیرالله وزیر دفاع در کنارش نشسته بودند، منتظر بود که خلبان‌ها خبر پیروزی و به‌زاندن آوردن ایران را

اعلام کنند و نشان لیاقت با درجه تشویقی بگیرند.

از بین دو نفر خلبان بازمانده از حمله هوایی عراق به ایران، یکی داوطلب شد و جلو رفت تا گزارش بدهد. تئاتر ما به این جا که رسید، ناگهان اعلام شد: «هوا آبریه». وضعیت از عادی به غیرعادی تبدیل شد. تا نگهبان عراقی بخواهد به پنجره آسایشگاه برسد و شاهد اجرای ما باشد، بلافاصله تمام صحنه به هم خورد. گریم‌ها همه پاک و وسایل مخفی شد. هر کسی سر جای خودش رفت. در یک لحظه فکری به ذهنم رسید تا نگهبان را سرگرم کنم. این کار باعث می‌شد کنجکاو نشود و بویی از ماجرا نبرد. اگر او حساس نمی‌شد، می‌توانستیم بعد از رفتنش ادامه تئاتر طنزمان را بازی کنیم.

بدون اینکه خود را بیازم با یکی دیگر از بچه‌های خوش ذوق هماهنگ کردم. خیلی سریع یک ملحفه به جای چادر روی سرم کشیدم. یک بالش ابری برداشتم. آن را زیر پیراهنم فرو کردم تا برجسته و پیش‌آمده به نظر برسد. هرکس مرا در این وضعیت می‌دید، خانمی در ذهنش تداعی می‌شد که نزدیک وضع حمل و زایمان است. درحقیقت من نقش مادر خانواده را بازی می‌کردم. نقش مقابل من پدر خانواده بود. او حالت صدا و نوع حرف زدنش را طوری تغییر داد که مسنّ به نظر برسد. با ادا اطوار و کلی آخ و اوخ و زورزدن، بچه که همان بالش بود را به دنیا آوردم. نگهبان عراقی و بقیه بچه‌ها محو



اجرا بودند و می‌خندیدند. از پدرش خواستم تروخشکش کند و داخل قنداق ببندد. او به جای گرفتن بچه از من، دستش را به طرف دیگری دراز کرد. طفل را توی بغلش گذاشتم. کلی ذوق کرد و مسخره‌بازی درآورد که آخر پیری و با چشمی که درست نمی‌بیند، خداوند بچه‌ای به او داده و امیدش را ناامید نکرده است.

وقت قنداق کردن بچه رسید. چون چشمانش کم‌سو بود شروع کرد به دست‌کشیدن به اعضای بدن بچه که سر و پایش را از هم تشخیص بدهد. کسی نمی‌توانست با دیدن حرکات او و این صحنه‌ها آرام باشد و از خنده غش نکند. بعد از تلاش فراوان نفس عمیقی از ته دل کشید و گفت: «آخیش! فکر کنم این جا پاهاش باشه. بالاخره پیداش کردم.» بعد از این، قنداق کردن و بستن را شروع کرد. کارش که تمام شد، بچه را پیش من آورد و گفت: «بفرما خانم. اینم از قنداق. بچه تحویل شما. گشنشه یه کم شیر بهش بده.» با دیدن نوزاد خود را بسیار حیرت‌زده و متعجب نشان دادم. با صدایی بغض‌آلود در حالی که سرش فریاد می‌زدم گفتم: «واقعاً که. بین بچمو چکار کردی؟ هیچ صدایی ازش نمیاد. اگه تا حالا نمرده باشه خیلی خوبه. به تو هم می‌گن مرد. باید پاهای بچه رو تو قنداق ببندی نه سرش.» او جواب داد: «شوخی نکن! راست می‌گی؟ یعنی سروته بستمش؟ امان از پیری. خب چیکار کنم. چشمام درست نمی‌بینه. حالا زود بازش کن تا خفه نشده.» دست آخر قنداق بچه را به سرعت باز کردم و صدای

گریه‌اش را درآوردم. هردوی ما از این که اتّفاقی برای طفل کوچک مان نیفتاده بود، خوشحال و خندان شدیم و این پایان فیلم بازی مان بود. سرباز عراقی بعد از کَلّی کیف و خنده، بدون ذرّه‌ای شک و تردید راهش را کشید و پی کار خودش رفت. همه منتظر بودند تا بقیهٔ تئاتر را اجرا کنیم. کسی که نقش خلبان گزارش دهنده به صدّام را داشت، بلافاصله کلاه خلبانی‌اش که رویهٔ برعکس شدهٔ یک توپ فوتبال ازرده خارج بود را روی سر گذاشت؛ عینکی که از عکس رادیولوژی برایش ساخته بودیم را به چشم زد و درجات نظامی که بچّه‌ها با زورق سیگار درست کرده بودند را در جای خود روی لباس تنش که فرم نظامی سبزرنگ ارتش عراق بود نصب کرد. گریم‌های بقیهٔ بازیگران تئاتر از جمله صدّام و همراهانش نیز در زمان کوتاهی انجام شد و به صحنه برگشتند. خلبان ادای احترام نظامی به صدّام را تکرار کرد و با شور و حرارتی خاصّ این طور گزارش داد: «قربان! ما در عمق آسمان‌ها و ارتفاع ۱۰۰۰ پایی پرواز کردیم و با موفقیت به تأسیسات نفتی ایران رسیدیم. می‌خواستیم پدر ایرانی‌ها رو درآریم و همهٔ زیرساخت‌هاشون رویکی یکی بمباران کنیم...» صدّام که گل از گلش شکفته و لبخند به لبش آمده بود و از طرفی عجله داشت نتیجهٔ کار را بداند خطاب به او گفت: «ماشالله! احسنت! خب. آخرش چی شد؟ همه جا رو زدید؟ کار رو تمام کردید؟» خلبان ادامه داد: «قربان! همهٔ این‌ها انجام شد. چیزی نمانده بود که کارو یکسره کنیم. همین که او مدیم دکمه



رو بزنیم و بمب‌ها رو بریزیم، دختر کوچکم هله کف پامو قلقلک داد و از خواب بیدار شدم. حیف شد قربان! چیزی نمونده بود بمب‌ها رو بریزیم و همه چیزو بفرستیم هوا. کاش هله کف پام رو قلقلک نمی‌داد. همش تقصیر دخترمه که موفق نشدیم قربان.» صدّام از حرف‌های خلبان حسابی برآشفته و عصبانی شد: «احمق! تو این همه وقته داری خواب تعریف می‌کنی؟» خلبان جواب داد: «قربان شرمندم! من رو عفو کنید. ما که تو بیداری نمی‌تونیم ایران رو بزنیم، مگه این‌که تو خواب انجامش بدیم. راستش را بخواید از جمع ده نفره فقط ما دو نفر برگشتیم. بقیه همه از بین رفتن.» صدّام که کنترلش را از دست داده بود، دستور داد این دو نفر را ببرند و تیرباران کنند. قسمت پایانی تئاتر ما صحنه‌ای بود که خلبان‌ها را کشان‌کشان می‌بردند. آن روز برای همهٔ بچه‌های آسایشگاه، به یادماندنی و جذّاب رقم خورد.



■ کیف قاپ ■

عباس کاظمیان اردوگاه موصل ۲

او را با شلوار تنگ و چسبان و کیف پولی که توی جیب عقب شلوارش می چپاند، می شناختیم. نوع راه رفتنش طوری بود که آدم با اولین نگاه می فهمید که چه خبر است. بعضی وقت ها حس کنجکاو می مان تحریک می شد که چه دلیلی دارد کیف پولش را همیشه همراه خود داشته باشد؟ شاید چیز مهمی یا پول نقد زیادی داخل آن داشت که می ترسید بقیه نگهبان ها به آن دستبرد بزنند یا اینکه کلاً آدم بدبینی بود که به کسی اطمینان نداشت. خلاصه این سؤال در ذهن ما چرخ می زد و در فکر یافتن جواب آن بودیم.

ابراهیم اسیر خوزستانی که زبان عربی را خوب می دانست، توانسته

بود رابطه خوبی با عراقی‌ها برقرار کند. درحقیقت او استاد رفیق شدن با عراقی‌ها بود و همین باعث به وجود آمدن بعضی ماجراها می‌شد. شخصیت ابراهیم طوری بود که دوست داشت هیجان درست کند و لحظاتهش یکنواخت و تکراری نباشد. بعد از اینکه جریان کیف پول به گوش ابراهیم رسید، گل از گلش شکفت. بهانه برای یک ماجراجویی و شیطنت جدید به دستش افتاد. او گفت که هرطور شده کیفش را می‌قایم و می‌آورم. همه ما بالاتفاق او را از این کار نهی کردیم. دلیلش هم این بود که بیرون آوردن کیف از جیب عقب آن شلوار تنگ، سخت و دشوار بود. دست زدن به کیف همان و لو رفتن همان. آن وقت بود که معلوم نبود چه بلایی سرش بیاورند. البته ابراهیم کسی نبود که به این سادگی‌ها تسلیم شود و از تصمیمش بگذرد.

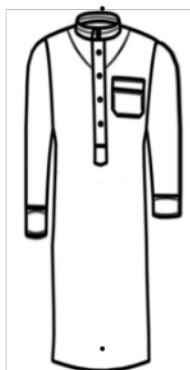
سرانجام روز اجرای نقشه از راه رسید. دل توی دل هیچکدام از ما نبود که آخرش چه می‌شود؟ موفقیت ابراهیم یا گیرافتادن و شکنجه شدن؟! ابراهیم، سرباز عراقی را توی محوطه اردوگاه دید که قدم می‌زند. خنده‌کنان خود را به او رساند. نرسیده سرشوخی را باز کرد و با او گرم گرفت. سربازهای عراقی ابراهیم را می‌شناختند و حساسیت زیادی روی حرف‌هایش نشان نمی‌دادند. دقایقی بعد ابراهیم را دیدیم که همراه آن عراقی و دوشادوش او می‌رود. مشخص نبود چه می‌گوید اما هرچه که بود، سرباز عراقی می‌خندید. حسابی مخش را به کار گرفته بود. نمره او در کارش بیست بود. طولی نکشید

که ابراهیم از سرباز عراقی جدا شد و با قدم‌های تند به طرف ما آمد. نفس عمیقی از ته دل کشیدیم که به خیر گذشت و گیر نیفتاد. همین که رسید، خنده‌کنان کیف پول را روی دستش گرفت و نشان داد: «دیدید موفق شدم! این هم کیف. بالاخره زدمش.» باورش سخت بود ولی ابراهیم با زیرکی و تردستی، غیرممکن را ممکن کرده بود. او ضمن حرف زدن و سرگرم کردن آن سرباز، خیلی آرام با دو انگشتش کیف را بیرون آورده و مخفی کرده بود.

همه ما بی صبرانه منتظر بودیم محتویات کیف را ببینیم. این کار را ابراهیم انجام داد و آن را باز کرد. چیزی جز چند عکس خانوادگی، مدارک شخصی و مقدار کمی دینار عراقی داخل آن نبود. در فاصله قاپیدن کیف آن سرباز و بازدید ما از داخل آن، او نگران و عصبانی، همه جا به دنبال گمشده‌اش می‌گشت. اگر قبل از اجرای عملیات، دغدغه گیرافتادن ابراهیم را داشتیم، الآن نگران این بودیم که چطور کیف را به او برگردانیم که متوجه ما جرا نشود و کسی کتک نخورد. ابراهیم کمی فکر کرد. او تصمیم گرفت خودش زحمت پس دادن کیف را بکشد. دوان دوان خود را به آن سرباز رساند. علت نگرانی و سردرگمی را از او پرسید و جواب شنید: «کیفم گم شده! نمی‌دونم کجا افتاده. شاید هم یکی برداشته. خدا کنه که این طور نباشه و گرنه پدرشو درمی‌آرم. بیچارش می‌کنم.» ابراهیم ضمن حفظ خونسردی و آرامش، کیف را به او نشان داد و گفت: «سیدی! این کیف شما



نیست؟» سرباز جواب داد: «بینم! چرا خودشه. دست تو چکار می‌کنه؟» ابراهیم بدون ذره‌ای ترس و تغییر در چهره و لحن گفتار گفت: «پیداش کردم. جلوی دستشویی‌ها افتاده بود. گفتم نکنه مال شما باشه. پس درست حدس زدم. بفرما.» و کیف را تحویل صاحبش داد. با پیداشدن کیف، دیگر اثری از اخم و گرفتگی در چهره سرباز عراقی دیده نمی‌شد. او قبل از هرچیز نگاه کرد که چیزی از داخلش کم نشده باشد و دوباره آن را توی جیب عقب شلوار تنگش چپاند. با این ترتیب ماجرای ابراهیم و کیف پول به خوبی و خوشی و بدون حاشیه تمام شد.



« دشداشهٔ قروقوز »

محمد رضا صدیقی اردوگاه تکریت ۱۷

توی اردوگاه جایی بود به نام خِیاط‌خانه. من هم حدود یکسال ونیم آخر اسارت آن جا کار می‌کردم. امکانات آن چنانی بابت بیروبدوز نداشتیم اما با یک چرخ خیاطی که در اختیارمان بود، تعمیرات لباس بچه‌ها مثل وصله زدن، دوختن درز و کوتاه کردن را انجام می‌دادیم. روزی از روزها فرماندهٔ اردوگاه که یک سرهنگ عراقی بود پیشم آمد. او پرسید که آیا بلام برایش دشداشهٔ مصری بدوزم؟ دشداشه همان لباس نخی بلند و راحتی بود که بیشتر در کشورهای عربی می‌پوشیدند و الان هم می‌پوشند. این لباس طرح و مدل مخصوص به خود را داشت. من از همه جایی خبر ندیده و

نشنیده گفتم: «بله سیدی!» پیش خودم فکر می‌کردم شکل و شمایل دشداشهٔ مصری شبیه دشداشه‌هایی است که خودمان داریم و دوختن آن راحت است.

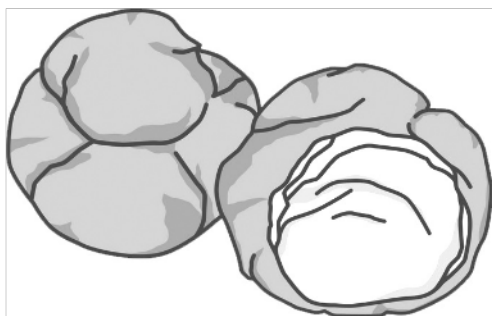
فرماندهٔ اردوگاه مقدار پارچه‌ای که نیاز بود را از من سؤال کرد و برایم آورد. خلاصه یک دشداشهٔ عراقی را الگو قرار دادم. بادقت پارچه را برش زدم و دوختن را شروع کردم. برای خوش فرمی بیشتر دشداشه، تگه‌های دو طرف آن را کوچکتر کردم و با کوک‌های خیلی ریز دوختم تا اصلاً توی چشم نباشد. موقع کارکردن پیش خودم کلی خیالات می‌بافتم که اگر فرمانده از آن خوشش آمد، از او برای اردوگاه و بچه‌ها امتیاز بگیرم تا کمتر اذیت شویم. شاید هم فکر می‌کردم بعد از کار من، خیط‌های مصری جلوی اردوگاه صف می‌کشند تا روشم را یاد بگیرند.

دوخت و دوز دشداشه که تمام شد از فرمانده خواستم بیاید و ببیند. او از این که لباس نو به تن می‌کند سرمست و خوشحال بود و من برای دیدن شاهکارم بیقرار بودم. وقتی سرهنگ لباس را پوشید، نگاهی از بالا تا پایین به آن انداخت که ببیند به او می‌آید یا نه؟ من هم همین‌طور. دور خودش چرخ می‌زد و خوب برانداز کرد. بعد از یک نگاه دیدن، چشم‌هایم را بستم تا چیزی نبینم. انگار برق سه‌فاز مرا گرفت. احساس کردم مغزم اتصالی کرد و دود از گوش‌هایم بیرون زد. حال

فرمانده بدتر از من بود. شاید دوست داشت زمین او را درجا بیلعد. شکمش از جلو به صورتی افتضاح بیرون زده بود. وضعیت پشت لباسش که دیگر نگو. نزدیک بود دشداشه را پاره کند و همه چیزش نمایان شود. خیلی تلاش کردم که خنده ام نگیرد چون معلوم نبود چه بلایی سرم می آورد. لباسی که دوخته بودم شبیه همه چیز بود. الا دشداشه مصری. سرهنگ عراقی مثل طفلی معصوم و مظلوم، گاهی پایین دشداشه را می دید، گاهی بالای آن و گاهی نگاهی به من می انداخت. از چشم هایش خواندم که لحظاتی بعد از خجالتم در خواهد آمد اما نمی دانم چه اتفاقی افتاد که خودش را کنترل کرد. با حالتی متعجب از من پرسید: «أَنْتَ خَيْطٌ؟!» گفتم: «نَعَمْ سَيِّدِي!» وقتی این جواب را شنید، با اوقاتی تلخ دشداشه را از تنش بیرون آورد، توی دستانش مجاله کرد و به سرم زد. ادامه حرف هایش چیزی جز نثار فحش و حواله دادن نجاست به سروکله من نبود. منتظر بودم با مشتش و لگد کارش را ادامه دهد اما خوشبختانه اتفاقی نیفتاد. فرمانده راهش را کشید و رفت و من ماندم و یک دشداشه قرووقوز که به درد هیچ کس نمی خورد.

بعداً که حالم بهتر شد، دشداشه را بریدم و با مقداری تغییرات به یک پیراهن تبدیل کردم. آن را به برادر سید علی اکبر ابوترابی - که خدا ایشان را رحمت کند - هدیه دادم. اتفاقاً پیراهن توی تن سید خیلی خوب و شیک شد. نهایت ماجرای من و فرمانده اردوگاه این شد

که یک دفعه دیگر خواستند تا پرده‌های اطاق او که آفتاب خورده و رنگ پریده شده بود را عوض کنند. به من گفتند تا کار دوختن را انجام دهم. سرباز عراقی پرده‌های اطاق فرمانده اردوگاه را با میل پرده باز کرده بود و به خیطای آورد. به او گفتم: «چرا این‌ها را آوردی؟ پارچه کافی بود و می دوختم.» جواب داد: «دستور فرمانده‌س! او گفته بیارم!» یکی از بچه‌های تهران به نام طاهر قلی زاده این موضوع را فهمید. او که ماجرای دشداشه را می دانست سر شوخی را باز کرد و گفت: «صدیقی! احتمالاً فرمانده اردوگاه ترسیده مثل قضیه دشداشه کند بزنی، دستور داده اینا رو بیارن تا خیالش راحت باشه که تنگ یا گشاد ندوزی!»



■ نان خامه‌ای گتک‌دار ■

محمدرضا دشتی اردوگاه تکریت ۱۱

دهانش که باز می‌شد، زبان کوچکش را کنج آن می‌دیدم که تکان می‌خورد و می‌لرزد. لحظاتی بعد، نان خامه‌ای شیرین و پرخامه بود که درسته داخل آن جا می‌گرفت. اشتهايش امان نمی‌داد. جویده و نجویده آن را راهی شکم می‌کرد و سراغ نان خامه‌ای بعدی می‌آمد که بخورد. من اما در برابر او کم می‌آوردم. ظرفیت دهانم این قدر نبود که بتوانم یک نان خامه‌ای را بدون گاززدن، یک راست توی آن بگذارم و بجوم. برای همین بود که حرصم می‌گرفت و گاهی اوقات به او حسادت می‌کردم؛ به خاطر هیکل درشت‌تر از من و دهانی که می‌توانست یک نان خامه‌ای را یکجا ببلعد. یک بار آمدم ادایش را

دریابورم و ثابت کنم که از او کمتر نیستم. همین که نان خامه‌ای درسته را توی دهان گذاشتم، گیر کرد. نه راه پس داشت نه پیش. بی معطلی کف دستم را پشت آن گذاشتم و فشار دادم. تمام خامه‌ها پخش صورتم شد. نگاهم به علی اکبر یاوری^۱ افتاد که بلندبلند به من و قیافه خامه‌مالی‌ام می‌خندد. از خجالت و عصبانیت صورتم سرخ شد ولی کار از کار گذشته بود. دوست داشتم یا نداشتم، نمی‌توانستم مثل علی اکبر، نان خامه‌ای را درسته بخورم. ماجرای نان خامه‌ای خوردن من و علی اکبر بعضی وقت‌ها تکرار می‌شد. وقتی که دو نفری سوار بر دو چرخه‌هامان از مدرسه زنگران یزد راهی خانه می‌شدیم. بغل سینما ایران، تعدادی شیرینی نان خامه‌ای می‌خریدیم و می‌خوردیم. تا من بیایم و بادوسه‌گازیک شیرینی بخورم، علی اکبر چندتایی سربالا کرده بود.

این ماجرا گذشت تا زمانی که در عملیات بیت‌المقدس ۴ اسیر شدم و به اردوگاه تکریت ۱۱ آمدم. یکی از رفقای یزدی‌ام در اردوگاه، علی محمد کمال بود. روزی از روزها که توی آسایشگاه کنار علی محمد

۱. علی اکبر یاوری ۲۸ تیرماه سال ۱۳۴۸ در محله نعیم‌آباد یزد متولد شد. دانش‌آموز دوره متوسطه بود که به عنوان بسیجی در جبهه‌ها حضور پیدا کرد. سرانجام در تاریخ ۱۱ فروردین‌ماه ۱۳۶۷ و در عملیات بیت‌المقدس ۴ با سمت معاون فرمانده گروهان، بر اثر اصابت ترکش به سر و سینه به فیض شهادت رسید و پیکر پاکش در گلزار شهدای نعیم‌آباد یزد آرام گرفت. (منبع: بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد)

نشسته بودم و خاطرات گذشته را مرور می‌کردیم، یاد رفیق شفیقم علی اکبر یآوری و نان خامه‌ای خوردن مان افتادم. اتفاقاً تازه سهمیه نان روزانه مان را داده بودند. نان‌های کشور عراق معروف به سمون، شکل و شمایلی شبیه به نان ساندویچی گرد داشت ولی کمی کوچک‌تر و کشیده‌تر بود. با دست راستم یک طرف و دست چپم طرف دیگر نان را طوری گرفتم که فقط وسط آن پیدا باشد. خطاب به دوستم گفتم: «کمال! این مٔ چیه؟» و نان را به طرفش بردم. کمی فکر کرد و جواب داد: «نمی‌دونم. خودت بگو.» گفتم: «خوب نگا کن. شبیه نون خامه‌ای نیست؟» گفت: «چرا. درسته. یه خرده شبیهه.» بعد از تأیید او شروع به تعریف خاطرۀ نان خامه‌ای خوردن با علی اکبر یآوری کردم تا کمی بخندیم و حال و هوای مان عوض شود. وسط تعریف بود که عراقی‌ها سوت آمار زدند. همه توی صف نشستیم. آمدند و دسته جمعی تنبیه مان کردند و کتک زدند. کوچک‌ترین بهانه از هر کدام ما کافی بود تا تنبیه شویم.

چند وقت بعد از این اتفاق، دوباره فرصتی شد تا با علی محمد کمال بنشینیم و از گذشته‌ها بگوییم. بعد از کمی صحبت، نمی‌دانم چرا هوس نان خامه‌ای کردم. این طرف و آن طرف نان سمون را گرفتم و به کمال نشان دادم. سریع مطلب را گرفت و گفت: «می‌دونم. منظورت نون خامه‌ایه. اگه دوست داری خاطرۀ اون دفعه که ناتوم موند رو دوباره تعریف کن.» من هم از خدا خواسته شروع به گفتن خاطره کردم.



صحبت‌م که تمام شد، صدای سوت آمار به گوش رسید. ماجرای دفعه قبل تکرار شد. توی صف نشستیم و تنبیه شدیم.

از جریان تعریف دوباره من درباره خوردن نان خامه‌ای، مدتی گذشت. کم‌کم یادمان رفت که برما چه گذشت و چطور از دست سربازهای عراقی کتک خوردیم. بازهم فرصتی برای باهم نشستن پیش آمد. برای بار سوم صحبت نان خامه‌ای را پیش کشیدم. نمی‌دانم چطور شد که این بار هم سوت زدند، نشستیم و دسته جمعی کتک خوردیم. از آن به بعد هر وقت خواستم دو طرف نان سمون را بگیرم و صحبت نان خامه‌ای را پیش بکشم، علی محمد کمال دستپاچه می‌گفت: «دستی! جون خودت دست بردار. حضرت عباسی دیگه نگو این شبیه چیه. می‌ترسم بگی و خاطره شو تعریف کنی، از اون طرف عراقیا بریزن و کتکمون بزنن.» و بدین ترتیب داستان نان خامه‌ای تا پایان اسارت در ذهن من ماند، درحالی‌که جرأت به زبان آوردنش را نداشتم.



▪ راز ظرف‌های پُر شده ▪

محمد دهقانی محمدآبادی اردوگاه عنبر

اواخر اسارت، ارشد آسایشگاه ۱۴ بودم. شرایط ما در اردوگاه بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ توسط ایران در تیرماه سال ۱۳۶۷، کمی متفاوت شد. عراقی‌ها در ظاهر هم که شده سعی کردند انعطاف بیشتری نشان و به ما آزادی عمل و امکانات بهتری نسبت به قبل بدهند. هرچند این اوضاع خیلی دوام نیاورد و بعد از مدّتی به حالت قبل برگشت. در راستای این موضوع، یک روز سرباز عراقی آمد و از من خواست اسامی کسانی که دندان‌شان نیاز به معاینه، ترمیم، کشیدن و رسیدگی دارد؛ افرادی که درد و بیماری کلیه دارند؛ اُسرایبی که می‌خواهند آزمایش ادرار و خون بدهند و خلاصه هرکس

احساس می‌کند مشکل جسمانی دارد را به او بدهم تا تحویل مأمورین صلیب سرخ جهانی شود.

برای مشخص کردن اسامی افراد وقت کمی داشتیم چون عراقی‌ها اصرار داشتند این کار در کمترین زمان ممکن انجام شود. بین بچه‌های آسایشگاه اعلام کردم ولی کسی استقبال نکرد چون به گفته‌های آن‌ها اعتماد نداشتند و این کار را بیشتر یک مانور تبلیغاتی می‌دانستند. به ناچار تصمیم گرفتم چند نفر را مشخص کنم تا بهانه به دست عراقی‌ها نیفتد. برای دادن آزمایش ادرار اسم چهار نفر را نوشتم. ظرف برای نمونه‌گیری آوردند. یکی از بچه‌ها از من خواست ظرف‌های خالی را به او بدهم تا پیگیری کند. همین کار را کرد. رفت و بعد از مدتی چهار ظرف پُر شده و در بسته آورد و تحویل داد. نمونه‌ها را دادیم تا مأمورین صلیب سرخ جهانی ببرند و جواب‌ها را بیاورند.

دفعه بعدی که صلیب آمد، یک پزشک همراهشان بود. در صورتش بهت و حیرت موج می‌زد و با همراهانش بیچ می‌کرد. حدس زدیم که باید مشکلی پیش آمده باشد. او خواست موضوعی مهم را با ما در میان بگذارد و گفت: «ما نمونه‌ها را به آزمایشگاه دادیم و جواب‌ها را گرفتیم. واقعاً عجیبه. این معجزه است. تعجب می‌کنم این‌ها با وضع خرابی که دارند چطور زنده‌اند؟ می‌خوام از نزدیک ببینمشون. باید معاینه بشن.» برای خود ما هم سؤال شد

و نگران شدیم. در این فکر بودیم که چه بکنیم و اگر قضیه جدی شد، برای درمان دوستان مان و گرفتن دارو از مأمورین صلیب سرخ کمک بخواهیم چون از طرف عراقی‌ها آبی برای ما گرم نمی‌شد و بی‌فایده بود.

آن چهار نفر آمدند و معاینه شدند. ظاهرشان که نشان نمی‌داد خیلی بد حال باشند. پزشک صلیب هم علائم خاصی که بر بیماری دلالت کند در آن‌ها پیدا نکرد. همین موضوع بر تعجب او اضافه کرد و احتمال داد شاید آزمایشگاه در جواب‌ها اشتباه کرده باشد. از طرفی ممکن بود برای یک نفر اشتباه کنند، اما برای هر چهار نفر بعید بود. به هر ترفندی که بود آن پزشک و مأمورین صلیب سرخ را قانع کردیم که این افراد فعلاً مشکلی ندارند و نیازی به پیگیری و درمان نیست؛ اگر اتفاقی افتاد به عراقی‌ها خبر می‌دهیم.

بعد از رفتن صلیب سرخ، به شک افتادم که دلیل نتایج ناامیدکننده آزمایش بچه‌ها چه بوده که همه چیزشان از قند و چربی و اوره و کلسیم و پروتئین گرفته تا بقیه موارد، بالا و پایین و غیرطبیعی شده است؟ نفری که پیگیری کرده بود ظرف‌ها پر شود و بیاورد را یافتم و خواستم که پیشم بیاید. قضیه را برایش توضیح دادم. خنده مرموزانه‌ای کرد و گفت: «نتایج آزمایش کاملاً درسته. اما یه چیز کاملاً غلطه!» پرسیدم: «چی؟ زود باش بگو. دل‌واپس شدم. مطلبیه که من ازش خبر ندارم؟»



جواب داد: «بله! خب همهٔ اینا تقصیر منه!» گفتم: «چطور؟» گفت: «روزی که ظرفارو بردم که بچه‌ها پرکنن و تحویل بدن، قبل از هر چیز پیش خودم گفتم این کار وقت گیره. چون زمان کم بود و عراقیا خیلی زود نمونه‌ها را می‌خواستن، فکری به ذهنم رسید. سریع رفتم تو جایی که سطل ادرار گذاشته بود. پیش خودم گفتم بچه‌ها از سر شب تا صبح زحمت کشیدن و سطل رو پر کردن، دیگه نیازی نیست مزاحم رفقا بشم. چهار تا ظرف نمونه رو با ادرار داخل سطل پر کردم و برات آوردم. اگه جوابا غلط غولوطه، نه اون چهارتا بندهٔ خدا مریضن نه آزمایشگاه اشتباه کرده، نمونه‌های ادرار زیاده!» بعد از این صحبت‌ها خودم هم از کار او خنده‌ام گرفت و از این موضوع که یک بار صلیب سرخ خواست ما را آزمایش کند اقا نشد.



▪ زدی ضربتی یک لگد نوش کن ▪

ابوالقاسم حاضری اردوگاه تکریت ۱۱

چند روزی بیشتر از آمدنش به اردوگاه نمی گذشت. بین نگهبان های عراقی او را به نام سید اوس می شناختیم. قدی بلند و اندامی کشیده و بدنی به نسبت لاغر داشت. سنش به حدود ۲۳ تا ۲۴ سال می رسید. سربازهای قدیمی تر و به قولی کارکشته تر بدشان نمی آمد بهانه ای پیدا کنند و سید اوس کم تجربه را سر کار بگذارند. نامردهای نالوطی برای رسیدن به هدفشان، روشی ناجوانمردانه را انتخاب کردند. بیشتر آنها ضرب شصت علی اکبر شفیع زاده معروف به علی جبهه ای را قبلاً چشیده بودند و حالا نوبت سید اوس بود. بچه های اردوگاه علی اکبر را به شجاعت و جسارت می شناختند. معمولاً به عراقی ها

باج نمی‌داد؛ در برابرشان کم نمی‌آورد و ساکت نمی‌نشست. همین روحیه باعث تنش بین او و سربازها می‌شد. او در سخت‌ترین شرایط هم از کوره در نمی‌رفت و جواب‌شان را هرطور شده می‌داد.

برای برانگیخته شدن و تحریک سید اوس، به او گفته بودند که توی اردوگاه اسیری داریم به نام علی شفیعی. اگر می‌خواهی بقیه اسرا از تو حساب ببرند و مطیع فرمانت باشند، باید کاری کنی که از تو بترسد و به اصطلاح گربه را دم حجله بکشی. اگر تو بتوانی علی شفیعی را بزنی و از پا بیااندازی، همه می‌فهمند که چقدر قدرت داری و به هیچ کس رحم نمی‌کنی. آن موقع دیگر جرأت مخالفت با تو ندارند.

روزی از روزها موقعی که همه داخل آسایشگاه بودیم، وقت اجرای نقشه سربازها رسید. آن‌ها از سید اوس خواسته بودند که برود و توانایی‌اش را نشان دهد. خودش هم چند نفری به تماشا ایستاده بودند. او به محض رسیدن صدایش را بلند کرد: «وَنَه عَلی شَفِیعی!» یعنی علی شفیعی چه کسی است؟ علی اکبر بعد از اینکه فهمید سرباز او را صدا می‌زند از جایش بلند شد و گفت: «نَعَم سَیّدی!» و به طرف سید اوس رفت. درست روبروی او به حالت خبردار ایستاد. پای چپش را از زمین کند، بالا آورد و به زمین زد و احترام نظامی را به جا آورد. صدای سید اوس در حالی که با انگشت اشاره‌اش علی اکبر را به طرف خود می‌خواند بالا رفت: «تَعَال. تَعَال. تَعَال.»

علی اکبر نزدیک تر رفت. او ادامه داد: «أنت علی شفیعی؟»
 علی اکبر بدون دژه‌ای لرزش صدا و ترس، سرش را بالا گرفت و با
 صدایی رسا و محکم گفت: «نعم سیّدی.» معلوم بود سیّد اوس از
 شجاعت علی اکبر جا خورده است. او بدون مقدّمه و با پای راستش،
 نوک پوتین را با یک ضربه محکم و پرشدّت به وسط شکم علی اکبر
 زد، طوری که او نتوانست خود را نگه دارد و روی زمین افتاد.

علی جبهه‌ای بدون گفتن آخ یا ناله زدن، خیلی سریع بلند شد؛
 دوباره احترام نظامی گذاشت و سر جایش ایستاد. تا مغز سیّد اوس
 بخواهد فرمان دهد و تصمیم بگیرد که ضربه بعدی را چگونه وارد
 کند، علی اکبر در عین غافلگیری و خیلی سریع، چنان لگدی به
 شکمش زد که عقب عقب رفت و روی زمین ولو شد. به سرعت از
 جایش بلند شد، خاک‌های لباسش را تکاند و ایستاد. معلوم بود درد
 زیادی را تحمّل می‌کند. در حالی که یک دستش را روی شکم گرفته
 بود، تصمیم گرفت ادامه ندهد و از اینجا برود؛ هرچند می‌دانستیم
 حالش که بهتر شود، با چند نفر دیگر از سربازها برمی‌گردد تا به حساب
 علی اکبر برسند. در هر صورت او جلوی چشم همه ما کاملاً ضایع و
 سبک شد و غرور کاذبش ریخت.

علی جبهه‌ای طعم لگدها و ضربات جانانه‌اش را مثل بقیه
 سربازهای عراقی، به سیّد اوس هم چشانده. از طرفی چشم ما به



نگهبان‌هایی که سید اوس را فیلم کرده بودند افتاد، در حالی که
غش غش می‌خندیدند و خوشحال بودند که با نقشه فریبنده‌شان،
او را به دام علی اکبر انداخته‌اند. از آن به بعد زمانی که چشم سید
اوس به علی اکبر شفیع زاده می‌افتاد، سعی می‌کرد بیخود و بی‌جهت
از او بهانه نگیرد؛ سربه‌سرش نگذارد و تا جایی که می‌تواند از علی
جبهه‌ای دوری کند.